



نافوس ها

ترجمه
پدیده مستر و شیمی پروین اراغی

اثر
چارلز دیکنز



«چارلز دیکنز» از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم انگلیس است که آثار سودمند اجتماعی او به همه زبانهای زنده جهان ترجمه شده است و همه ساله در کشورهای انگلیسی زبان تجدید چاپ میشود. داستانهای او که اغلب تصویر زنده‌ای از زندگی کودکان و شرح پدیدختی‌ها و فکاهی‌های آنهاست، مخصوصاً در میان جوانان جهان خواننده بسیار دارد.

کتاب **ناقوسها** یکی از آثار دلپذیر و مشهور اوست. این کتاب داستان پیرمرد فقیری است که در عین بدبختی و فلاکت همیشه دل به نوای ناقوسها خوش دارد و از شنیدن آهنگ زو حین آنها تسلی و آرامش خاطر می‌یابد. برای او معنی این آهنگها «دعوت مردم به صلح و صفای و نیکخواهی نسبت به هموعان» است. خوانندگان از خواندن این کتاب بحقایق تلخی آشنا می‌شوند. ولی در مقابل از ملاحظه محبت سرشار و عمیق پدری به یگانه فرزندان هم‌گفت مروان خواهند برد.



کتابخانه ملی ایران

۲

وانار

نقورمها



۷

۲۱۷۴
۲۱۷۴

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۰۲



اسکن شد

برای جوانان

۱۹



بنگاه ترجمه و نشر کتاب



ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حی طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

برای جوانان
زیر نظر: حبیب‌الله صحیحی



بنیاد بهاری این کتاب را به اهداء میکند.
غیر قابل فروش است.

ناقوس‌ها

از

چارلز دیکنز

ترجمه

پریدخت مروستی و پروین دارائی



نگاره ۸۳۶ و نشر کتاب

تهران، ۱۳۳۹

این کتاب بوسیله خانم لیلی تقی پور مصور شده است

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
جوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنی‌های
سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار برفته
و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی
که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را
نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .
با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده
حکایات و داستانهای که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور
خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فہرست

۷	مقدمہ مترجمان
۹	قسمت اول
۴۵	قسمت دوم
۷۷	قسمت سوم
۱۱۴	قسمت چہارم

مقدمه مترجمان

سطوری که در این کتاب از نظر خوانندگان جوان می گذرد ترجمه‌ای از کتاب ناقوس‌ها اثر چارلز دیکنز است .

چارلز دیکنز در سال ۱۸۱۲ میلادی در « لندپرت » انگلستان در خانواده‌ی نهیدستی متولد شد و در سن پنجاه و هشت سالگی بدرود زندگی گفت. وی در کودکی مزه فقر و مسکنت را کاملاً چشیده بود، از اینرو در آثار خود غالباً آرزوها و احوال روحی کودکان و ناکامیهای مردم تنگدست اجتماع را بایبانی دلنشین توصیف میکند .

دیکنز در اوان جوانی به کار نویسندگی آغاز کرد و بزودی شهرت فراوانی بدست آورد، اما هرگز بیچارگی و فقر و بدبختی را فراموش ننمود . این نویسنده توانا در داستان نویسی زبردست بود و شهرت جهانیگیر و محبوبیت خاصی که نصیب وی شده بسبب آنست که علاوه بر قدرت بیان و تخیل قوی خود ، موضوع‌هایی را بر گزیده است

که کاملاً منطبق با ذوق مردم عصر اوست . وی توانسته است بانهایت هوشیاری و موشکافی دردهای درونی و سوزهای نهانی و خواسته های باطنی مردم ، خصوصاً طبقه محروم و ستمکش را در داستان های خود مجسم سازد و خواننده را مجذوب و مقتون افکار خود کند .

او مانند آنا تول فرانس از فرد در قبال جامعه دفاع میکند . مدتی بوکالت داد گستری و زمانی بشغل خبرنگاری و روزنامه نویسی مشغول بود و در نتیجه بعلت ارتباط زیادی که با عامه مردم داشت میتوان گفت که مشاغل او در شیوه نویسنده گسی اش تأثیر فراوانی داشته است .

شاهکار بزرگ و مشهور دیکنز داستان « داوید کاپر فیلد » است که در سال ۱۸۴۹ انتشار یافت . گذشته از آن ، داستانهای « الیور توایست » و « آرزوهای بزرگ »^۱ نیز از مهمترین آثار او بشمار می رود .

۱- ترجمه داستان « آرزوهای بزرگ » در سال ۱۳۳۶ در مجموعه جوانان بنگاه ترجمه و نشر کتاب طبع شده است .

قسمت اول

بعقیده من کمتر کسی میتواند شبی را در کلیسا بگذراند . شاید خوانندگان عزیز توجه کرده باشند که نویسنده هر چه زودتر منظور خود را با خواننده در میان نهد نوشته‌هایش مطلوب تر خواهد بود ، اعم از اینکه خواننده کودک خردسال و یا جوانی بی تجربه و یا پیری جهایندده باشد .

آری کمتر کسی مایل است اوقات شب را در کلیسا بسر برد مگر در ساعت و غطو خطابه در میان مردم ، آنهم در هوای مطبوع و روشن . البته در صورتیکه روز روشن را در کلیسا بگذراند چندان تعجب ندارد ، ولی بحث ما مربوط به شب یعنی هنگامی است که ظلمت فضا را فرا گرفته باشد . با وجود این من حاضر بانجام دادن اینکار هستم و با کمال جرأت میتوانم یک شب سرد و تاریک زمستان را در صحن کلیسای کهنه‌ای پشت درهای بسته آن به تنهایی بسر برم .

در چنین موقعی و در چنین بنائی باد شبانه بسیار وحشت انگیز

است و بهنگام ورود و خروج با دست ناپیدای خود بدرو پنجره می-
 کوید و ناله کنان در جستجوی شکاف و رخنه ای است که از آن وارد و
 یا از آن خارج شود، ولی همینکه وارد شد مثل کسی که در پی گمشده-
 ایست و آنرا نمی یابد بی تابی میکند و زوزه میکشد تا خارج شود.
 حرکت در شبستان او را قانع نمیکنند. بناچار به دور و بر ستونها میچرخد
 و بطرف سقف بالا میرود در آنجا میکوشد تا در درزهای شیروانی
 منفذی پیدا کند. بعد با کمال نو میدی بطرف زمین بر میگردد و متوجه
 سردابها و زیر زمین ها میشود. بار دیگر از سردابها بالا میآید و مانند
 اینکه بخواهد کتیبه های مقدس مردگان را که بر دیوارها منقوش شده
 بخواند از سطح دیوارها بجانب سقف بالا میرود و از برخورد آن به
 کتیبه ها صد آئی گاه مثل قهقهه و گاه شبیه به ناله و مویه شنیده میشود و
 هنگامیکه وارد محراب میشود صدای آن اهریمنی است .

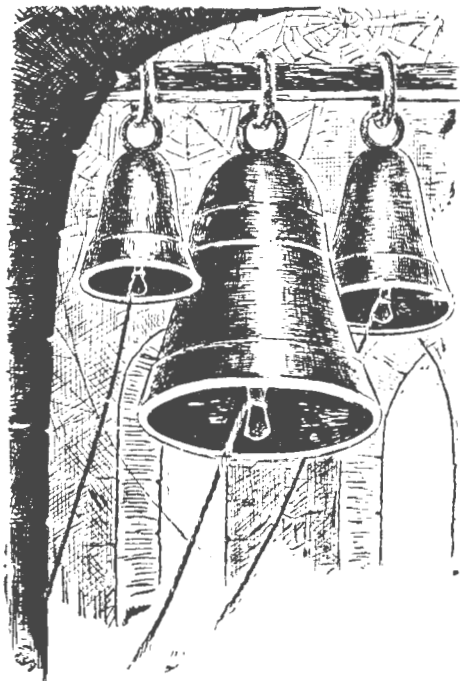
مردم چه میدانند که نصف شب باد در کلیسا چه صدای وحشتناکی
 دارد. بخصوص در بالای برجهای ناقوس، در آنجا باد با آزادی رفت و آمد
 میکند. باد زوزه کنان از میان روزنه ها و هلالها خود را می پیچاند و از
 پلکان پر بیچ و خم عبور میکند و باد نمای نالانرا میچرخاند و تمام بنا
 را به لرزه در میآورد . نرده های آهنین زنگ زده و فرسوده و ورقه های
 مس و چدن که در نتیجه تغییرات جوی بر روی یکدیگر چین خورده
 و درز پیدا کرده اند بر اثر فشار باد بر آمده میشوند و صدا در می آیند.

در زوایای الوار و تیرهای بلوط پرندگان لانه ساخته اند. گرد و خاک زیادی در آنجا انباشته شده است و عنکبوت‌هایی که از برکت این پناهگاه‌ها فربه و کاهل شده اند در منتهای سستی پس و پیش می روند و بر اثر ارتعاشات زنگها تاب میخورند و هرگز این پناهگاه‌های خود را که مانند قصری در هوا بوجود آورده اند از دست نمیدهند. از بند‌هایی که خود تنیده اند بالا میروند و اگر بزمین بیفتند پا‌های خود را جمع میکنند تا جانشان را نجات دهند. در آن بالا در برج، يك کلیسای قدیمی، خیلی بالاتر از روشنائی و مهمه شهر و پائین تر از ابر‌هایی که سایه بر آنها میندازد، مکانی است که در شب ملال انگیز و دیوانه کننده است. در این مکان ناقوس‌هایی وجود داشت که زیلا شرح آنها را میدهم.

این ناقوسها بسیار قدیمی بود. قرن‌ها قبل اسقف‌هایی این زنگها را تعمیر داده و نامگذاری کرده بودند و چون قرن‌ها از آن تاریخ میگذشت مدت مدیدی بود که حتی فهرست ثبت نام آنها کم شده بود و کسی نام آنها را بخاطر نداشت. البته این زنگها دارای پدر خوانده و مادر خوانده بوده اند. (باید بگویم که من بسهم خود ترجیح میدهم پدر خوانده زنگی باشم تا پدر خوانده يك فرد انسانی) و سرپوش‌های نقره ای هم داشتند ولی هانزی هشتم پادشاه انگلستان آنها را برای مصارف شخصی ذوب کرد و مرور زمان هم پدر و مادر تعمیر می‌کرد آنها را

ناقوس

از بین برده است و حال بی نام و بی سرپوش در برج کلیسا آویخته‌اند، اما صدای آنها بسیار بلند و سنگین است و هنگامیکه باد میوزد مخصوصاً اگر از جهت موافق باشد بعیدی صدای آنها شنیده میشود. در شب‌های



طوفانی، باد صدای آنها را بگوش مادری که کودک بیمارش را پرستاری میکند و یا زن ملاحی که تنهاست و شوهرش بدریا نوردی رفته است میرساند.

بهر حال «تابی وک» معتقد بود که این بادهای پرغوغا، بادهای

قسمت اول

شمال غربی است. با آنکه مردم این شخص را «تراتی» مینامیدند ناهش «تایی» بود و هیچکس هم نامی جز تایی نمیتوانست باو بدهد مگر نام «تایاس» که آنها محتاج بگذشتن قانونی از مجلس بود. او هم مانند این زنکها روزی قانوناً باین نام موسوم شده بود ولی نه با آنهمه تشریفات و شادمانی های عمومی که برای نامگذاری زنکها بعمل آمده بود.

من بسهم خود اقرار میکنم که بگفته تایی و ك عقیده دارم که موقعیت او ایجاب میکرد که عقیده صحیحی در باره زنکها داشته باشد. تایی کار خسته کننده ای داشت. او نامه رسان بینوائی بود. در تمام مدت روز پشت در کلیسا با امید رجوع کاری میایستاد.

تایی و ك بخوبی میدانست اینجامکانی است که در هر زمستان از سرما پوست بدنش می ترکد و بینی اش کبود و چشمانش سرخ و شست پایش یخ می بندد و دندانهایش از شدت سرما بهم می خورد. با وجود این چاره ای نداشت جز اینکه برای کسب روزی صبح تا شام در آنجا بماند. باد شرقی هنگامیکه باین گوشه میوزید بشدت به تاملی حمله می کرد و پیش بند سفید کوچک او را مانند لباس پسر بچه شیطانی روی سرش میانداخت و عصای نازک او را در دستش بحرکت میآورد و قدرت ایستادن را از او سلب میکرد. اندام تایی کج و معوج و باینطرف و آن طرف خم میشد و چنان باطوفان و باد دست بگریبان میشد که از شدت

پریشانی و شتاب بستوه میآمد و پایش را بلند میکرد که در جای مطمئنی بگذارد و بمحض اینکه از جای خود حرکت میکرد مانند حشرات و یا مخلوقات سبک دیگر بهوایرتاب میشد و دوباره در مقابل چشمان متعجب مردم سرنگون میشد. اما تابی در هوای طوفانی مثل مواقع دیگر زیاد برای ده دوازده ریال پول انتظار نمیکشید زیرا امیدانست وقتیکه باد و طوفان شوخی خشونت آمیز خود را شروع میکند کار هم تعطیل میشود. مبارزه با این عنصر متلاطم تمام توجه او را جلب میکرد و در عین کرسنگی و افسردگی او را به نشاط میآورد. برف و یخبندان هم برای او پر حادثه و سرگرم کننده بود. بهر حال مشکل بود که تشخیص دهیم برای تابی چه تأثیری داشت.

باد و یخ و برف و طوفان و تکررک برای تابی بمنزله روزهایی بود که جزو تعطیلات حساب میشد. از همه بدتر هوای بارانی و مرطوب بود. رطوبت سرد و چسبناک که مانند روپوشی او را میپوشاند تنها بالا پوشی بود که تابی میتوانست بلباس خود اضافه نماید. در چنین روزهای مرطوبی که باران ریز بآهستگی و بطور مداوم میبارید و وقتی که تنگنای کوچه هم مانند گلوی او از مه غلیظ احساس خفگی میکرد و وقتیکه چترها از جلری او مانند فر فرهای نخ ریزی میگذاشتند و در پیاده روهای پر جمعیت بیکدیگر بر میخوردند و مقداری آب برویش میپاشیدند، وقتیکه ناودانها و آب روهای خیابانها از آب پر شده و



موسیقی آبی بر



قسمت اول

سیل برآه میانداختند و قطرات باران که از لبه‌ها و برآمدگی‌های کلیسا
قطره قطره بر روی تابی می‌چکید و جایگاه او را از گل و لای آغشته
مینمود، این روزها برایش بسیار طاقت فرسا و آزاردهنده بود. در این
روزها او رامیدیدند که از پناهگاه کوچک خود در گوشه دیوار کلیسا که
عمق آن بیش از یک متر نبود سر به بیرون کشیده و باقی‌افه‌ای محزون
و پریشان بخارج نگاه می‌کند. با وجود این طولی نمیکشید که بعد از
پناهگاه خود خارج میشد تا بوسیله پیاده روی خود را گرم نماید
و ده دوازده بار که بالا و پائین میرفت چابک‌تر از سابق بگوشه خود باز
میکشت.

علت اینکه او را «تراتی»^۱ مینامیدند این بود که در راه رفتن مثل
اینکه یورتمه برود گامهای چابک و سریعی برمیداشت. راه رفتن در
هوای کثیف بارانی موجب میشد که اوسر تا پا گل آلود شود و زحمت
زیادی برایش تولید نماید، ولی این عادت بود که مصرانه بآن علاقمند
بود.

تابی پیرمردی بود کوچک اندام وضعیف، ولی عزم و اراده او مانند
«هر کول»^۲ نیرومند بود. تراتی علاقمند بود که برای معاش خود
کار کند و از اینکه مرد فقیری بود خرسند بنظر می‌رسید و خرسندی
او از آن جهت بود که خود را مرد لایقی می‌پنداشت. مرد بلند طبعی بود

۱ - Trotty به معنای یورتمه رفتن
۲ - قهرمان نیرومند داستانهایی

و بایک تومان مزدنامهٔ رسانی خود طبع بلندش رفیع تر میشد. در موقع انجام وظیفه هر گاه نامه‌رسان دیگری را جلوتر از خود میدید برای اینکه خود پیش بیفتد او را صدا میکرد تا مجبور بتوقف شود و فکر میکرد که طبیعتاً او باید از سایر همکاران خود جلوتر باشد و ایمان کاملی داشت (هر چند آزمایش نشده بود) که قادر است هر چیزیکه سایرین فقط میتوانند از زمین بلند نمایند او میتواند آنرا بدوش ببرد.

تابی فقط مواقعی از پناهگاه خود خارج میشد که بمنظور گرم شدن پیاده روی نماید. کفش‌های مندرس او آثار کج و معوجی بر روی کل باقی میکذاشت. دستهای یخ زده‌اش را بهم میمالید و بانفس خود آنها را گرم میکرد زیرا دستکش‌های کهنهٔ او که از پشم خاکستری رنگ بافته شده بود بجای پنج انگشت فقط جای شست را داشت. همچنین هنگامیکه تابى عصازنان بازانوان خمیده وارد خیابان میشد تابه برج کلیسا که در این موقع ناقوس‌های آن بطنین درآمده بود نظر کند یورتمه میدوید. تابى این کار اخیر خود را روزی چند بار تکرار مینمود زیرا تماشای برجها و شنیدن صدای ناقوس‌هایشان را قنفا سرگرمی خود میدانست و هر گاه صدای فرحبخش زنگهارا می- شنید علاقه‌مند بود که بجایگاه آنها نظری افکند و ببیند چگونه آنها حرکت میکنند و چه نوع چکش‌هایی آنها را بصدا درمیآورد و شاید اونسبت باین زنگها از سایرین کنجکوتر بود زیرا وجه تشابهی

بین خود و آنها میدید. آنها نیز مانند او در همه نوع هوایی اعم از طوفانی و بارانی و آفتابی بجای خود آویزان بودند و از خانه های گرم فقط بام آنها یادود آنها را که از دود کشها خارج می شد میدیدند. آنها هم مانند او قادر نبودند در جشنها و سورچرانیهای که در خانه ها اتفاق می افتاد شرکت کنند و از آن همه غذاها و نوشیدنی های مطبوع سهمی بر گزیند. چهره هایی جوان، زیبا و خوش آیند و گاهی قیافه هایی کریه و زشت پشت پنجره ها در رفت و آمد بودند ولی تابی با وجودی که گاهی در کوچه ها می ایستاد و باین جزئیات دقیق می شد چیزی از این رفت و آمدها و گفت و شنودها نمی فهمید و نمیدانست که آیا هیچ کلمه مهر - آمیزی از دهان آنها درباره او بیرون می آید .

تابی کسی نبود که مشکلات اخلاقی را با قضاوت شخصی حل نماید و بلکه تمام اعمال و حرکات او و علاقه مفرطی که بنا قوسها و صدای آنها داشت و هیجاناتی که از این راه باو دست میداد همه ماشین وار انجام میشد. منظور من اینست که همانطوریکه وظایف جسمانی تابی مثلا جهاز هاضمه او خود بخود کار میکرد و اعمالی انجام میداد که او کاملا از آنها بی خبر بود و اگر هم نسبت باین اعمال دانائی داشت بسیار او را متعجب میکرد همانطور هم استعداد فکری و پیچ و مهره های او خود بخود و بدون اراده او می چرخید تا علاقه او را نسبت به زنگها نشان دهد.

درست است که من علاقه‌آور نسبت بزنگها عشق نامیده‌ام ولی هرگز این کلام را پس نمیگیرم . حتی این کلام نیز نمی‌تواند احساسات مبهم او را تشریح کند. زیرا با وجودیکه او مرد ساده‌ای بود برای زنگها قدرت و وقار فوق‌العاده‌ای قائل بود. زنگهایی که صدای آنها همیشه شنیده می‌شد ولی خود دیده نمی‌شدند در نظرش عجیب جلوه میکردند. آنقدر دور و دارای آهنگ عمیقی بودند که ترانی آنها را با يك نوع وحشت نظاره میکرد و گاهی که به پنجره های تاریک هلالی برج نظر میکرد انتظار داشت که بوسیله موجود دیگری غیر از زنگها با او اشاره شود. همان موجوداتی که اغلب شنیده بود در ناقوسها صحبت میکنند. جسته و گریخته شهرت داشت و چنین اشاره می‌شد که ناقوسها محل رفت و آمد موجودات اهریمنی بودند و این موضوع موجب تنفر و خشم تابی بود. با آنکه اغلب چنین می‌شنید و چنین فکر میکرد ولی همیشه خوش بین بود و گاهی با گردن افراشته و دهان باز به برج کلیسا که محل زنگها بود خیره میکشت و بعد از یکی دو قدم راه رفتن خشنود میکشت که شایعه بالارا فراموش کرده است. در يك روز سرد مشغول همین افکار بود که آخرین ضربه ساعت دوازده که مانند صدای زنبور عسل خوش آهنگ بود از برج کلیسا بگوشش رسید .

در حالیکه جلوی کلیسا قدم میزد گفت : «موقع ناهار شد»
بینی تابی خیلی قرمز و پلک‌های چشمانش سرخ شده بود. مرتباً

مژه بهم میزد و شانه هایش از سرما نزدیک گوشه‌هایش رسیده و پاهایش مثل چوب خشک شده بود. بهر حال سهم او از سرما یخ کردن و لرزیدن بود.

تابی دوباره تکرار کرد: «آه، موقع ناهار است.» و بادستکش دست راست خود مثل بچه‌ها که بوکس بازی مینمایند بسینه‌اش زد. یکی دو قدم دیگر راه رفت و با خود گفت: «هیچ خوردنی ندارم.» و از سر نو شروع بقدم زدن کرد ولی قدری مکث کرد و باهراس بینی خود را لمس کرد و احساس کرد بینی‌اش بجای خود باقیست. شکر کرد و گفت الحمدالله که بینی‌ام از بین نرفته. اگر هم رفته بود نمی توانستم آن را ملامت نمایم. در هوای سرد و سخت زمستان وظیفه سنگینی بعهده دارد. منم از آن خیلی کم مواظبت مینمایم. انفیه هم استعمال نمیکنم. بیچاره خیلی در زحمت است و هر گاه ندرتاً رایحه خوشی استشمام نماید معمولاً از غذای دیگرانست.

این فکر، فکر دیگری را که ناتمام مانده بود بخاطرش آورد و گفت «هیچ خوراکی ندارم. هیچ چیز مرتب‌تر از اوقات ناهار نیست و هیچ چیز هم نامرتب‌تر از داشتن خود غذا نیست. مدت مدیدی گذشته تا باین موضوع پی برده‌ام که اختلاف فاحشی بین مرتب بودن وقت غذا و خود غذا است. آیا این مطلب نظر شخصی از طبقه اعیان را جلب کرده تا برای درج بر روزنامه بفرستد و یا برای طرح در مجلس شورا

مورد بحث قرار دهد؟»

تابی گوئی شوخی میگردزیر اسرش را بعلامت مسخره تکان میداد و باز باخود گفت «خدا یا! جراید پر از افکار و عقاید و نظرات این و آنند! برای اثبات گفته‌هایم نظری باین شماره روزنامه هفته گذشته بیندازید. و از جیبش یک شماره روزنامه کثیف بیرون آورد و در سر دستش نگهداشت و آهسته گفت: «پراز عقاید و افکار! پر از انتقادات و نظرات! من هم مثل سایر اشخاص مایلیم که از اخبار آگاه شوم.» روزنامه را کوچکتر تا کرده و دوباره در جیبش گذاشت.

«حالا حالم برای روزنامه خواندن مناسب نیست. نمیدانم ما بیچارگان برای چه خلق شده‌ایم؟ خدا یا امیدوارم که در این شب سال نو وضع ما بهتر شود.»

صدای خوش آیندی در همان نزدیکی گفت: «پدر، راستی...؟» ولی تابی این صدا را نشنید و بقدم زدن پرداخت و پس و پیش میرفت و با خود زمزمه میکرد و میگفت

«چنین بنظر میآید که ما بیچارگان نه راه درستی میرویم و نه عمل درستی انجام میدهیم و نه میتوانیم درست بشویم. وقتی جوان بودم چیز زیادی یاد نگرفتم و نمیدانم آیا ما وظیفه‌ای در کره زمین داریم یا نه؟ بعضی اوقات فکر میکنم که شاید جزئی کاری داشته باشیم و گاهی تصور میکنم که ما موجودات مزاحم و ناخوانده‌ای هستیم. گاهی

بقدری کیج میشوم که نمیفهمم آیا چیز خوبی در ما وجود دارد؟ یا اینکه اصلاً بدخلق شده‌ایم. چنین معلوم میشود که وجود ما موجب درد سراسر است. همیشه از ما شکایت کرده‌اند و از اعمال ما جلوگیری کرده‌اند. بهر حال این با آن، وجود ما فقط برای سیاهی لشکر است.

و ماتمزه گفت «از سال نود حبت کنیم. من هم مثل اغلب مردم و شاید پیش از عده‌ای قدرت تحمل دارم. زیرا بقدر شیر قوی هستم و همه این قوت را ندارند. فرض کنیم که ماهیچگونه حقی برای سال نونداریم و شاید واقعاً موجودات مزاحمی هستیم...»

دوباره آن صدای مطبوع گفت: «پدر! پدر!»

این بار تابی صدای او را شنید و با تعجب ایستاد و نگاه خود را که بمنظور کشف نور امید و رستگاری متوجه افق دور دستی نموده بود بطرف صدا بر گرداند. خود را در مقابل دخترش دید که خیره باو مینگرد. دخترش چشمانی سیاه و درخشان و نافذ داشت که هر بیننده‌ای را مجذوب میکرد، نه با جلوه فرشی یا با اراده خاص، بلکه با پرتو روشن و آرامی که بانور الهی بستگی داشت. چشمان دخترش زیبا و حقیقت پرست و مملو از نور امید بود. امیدی که پس از بیست سال کار پر مشقت و فقر هنوز تازه و شاداب و نیر و مند بود. از نگاهش در این موقع چنین استنباط میشد که میگفت «پدر جان فکر میکنم برای کاری باینجا آمده‌ام.»

تراتی لب‌هائی را که متعلق باین دختر بود بوسید و چهره نوشکفته او را میان دستانش فشرد و گفت: «دختر جانم، مگ عزیزم! چه کاری داری؟ من امروز منتظر نبودم.» دختر نیز درحالی که سر خود را تکان میداد و لبخند میزد گفت: «خودم هم خیال آمدن نداشتم ولی آمدم و دست خالی هم نیستم.»

تراتی با کنجکای نظری به زنبیل سرپوشیده‌ای که در دست او بود نمود و گفت: «میخواهی بگوئی که...»
مگ گفت: «پدر عزیز، فقط آنرا بو کن.»

تراتی با عجله میخواست سرپوش زنبیل را بردارد. دخترش مانع شد و با خوشحالی بچگانه‌ای فریاد زد: «نه! نه! قدری صبر کن تا من يك گوشه آنرا بلند کنم، فقط يك گوشه کوچولوئی آنرا.»
مگ مثل کسی که میترسید صدایش بگوش محتویات زنبیل برسد آرام و ملایم صحبت میکرد و سؤال کرد: «حال بگو ببینم که این چه چیز است؟»

تابی به زنبیل نزدیک شد و قدری آنرا بو کرد و با خوشحالی فریاد کرد: «اینکه گرم است.»

مگ با قهقهه فریاد زد: «آنقدر داغ است که میسوزاند ولی پدر، تو که حدس نزدی این چه چیز است قدری صبر کن و عجله مکن، خوب فکر کن تا حدس بزنی. حالایک ذره دیگر هم سرپوش آنرا بلند

میکنم .»

مک مک میترسید از اینکه پدرش زود حدس بزند از اینکه جهت در حالی که زنبیل را در جلو او نگاه داشته بود خودش کمی عقب عقب میرفت . شانه هایش را بالا آورده و دستش را کنار گوشش گرفته بود تا بهتر بتواند کلمه ای را که از دهان پدرش خارج میشود بشنود . در همین حال تابی دستهایش را روی زانوانش قرار داده روی زنبیل خم شده بود که بهتر بتواند بوی آنرا استشمام نماید و هر لحظه لبخند او بیشتر میشد . مثل اینکه گاز خنده آور استنشاق میکرد .

تابی گفت : «چقدر خوب است . خیال میکنم تاس کباب است .»

مک با خوشحالی فریاد زد : «نه ، تاس کباب نیست .»

تابی هم بعد از اینکه يك بار دیگر آنرا بو کشید گفت : «نه ، این خوشبو تر از تاس کباب است . هر چه هست خیلی خوب چیز است . و فکر هم نمیکنم که کله پاچه باشد .»

مک بسیار خوشحال بود که میدید پدرش نمیتواند زود حدس

بزند .

تابی پیش خود میگفت «جگر است ؟ نه ! این از جگر هم مطبوع تر است . پاچه خوک است ؟ نه فکر نمیکنم . خیال هم نمیکنم که کالباس باشد . حالامیکویم چیست .» روده کوچک خوک است .

مک با قهقهه جواب داد : «نه ، اینهم نیست .»

تابی بظرف غذا نزدیکتر شد و سر را بلند کرد و گفت :
 «عجب آدمی هستم! حالا دیگر اسم خودم را هم فراموش میکنم .
 این سیرابی است.»

و همینطور هم بود و مک شادی کنان تصدیق کرد و گفت :
 « یکدقیقه دیگر خواهی گفت که این سیرابی خیلی هم خوب
 پخته شده است .»

مک با وجد و سرور بی پایانی خود را مشغول باز کردن زنبیل
 نمود و گفت :

« پدر، حالا باید سفره را پهن کنم زیرا سیرابی را با کاسه آورده ام
 و کاسه را هم در دستمال بسته ام و حال خیلی خرسندم از اینکه بتوانم از
 این دستمال بعنوان سفره استفاده نمایم. فکر نمیکنم که هیچ قانونی
 بتواند مرا مانع از آن شود. اینطور نیست؟»

تابی گفت : «نه عزیزم ، تا آنجا که من میدانم چنین قانونی
 وضع نشده ولی هر روز قانون جدیدی وضع میکنند .»

– پدر، یادت هست آنروز که روزنامه برایت میخواندم قاضی
 چه گفته بود؟ او گفته بود که ما فقرا باید تمام قوانینی را که وضع
 میشود بدانیم! چه اشتباهی! این آقایان چقدر ما را زرنک میدانند .
 تراتی جواب داد: «آری عزیزم، در صورتیکه یکی از ماها همه آن
 قوانین را بداند خیلی طرف توجه آنها واقع میشود. بزودی ترقی میکند

قسمت اول

وین همگان خود سرشناس و مشهور میشود، بلی اینطور است!»
ومکک باشادی گفت: «واضح است هر کس غذایش باین مطبوعی
باشد باشتهای وافری آنرا خواهد خورد.»

عجله کن زیرا غیر از سیرابی سیبزمینی داغ و یک بطری آبجو
خنک هم هست. حالا پدر بگو کجا غذا میخوری. در پناهگاهت یاروی
پلکان. واقعا ما چقدر مهم هستیم که می توانیم یکی از دو جا را
انتخاب کنیم.»

تراتی گفت: «نازین من، امروز پلههای پلکان را انتخاب میکنم.
در هوای بارانی جای محفوظ یعنی پناهگاه و در هوای غیر بارانی روی
پلهها. بهر حال پلکان مناسبتر است. زیرا انسان میتواند بنشیند، ولی
در هوای مرطوب این عمل تولید روماتیسم میکند.»

بعد از مدتی گفتگو مکک در حالیکه دست بهم میکوفت گفت:

«پدر بیاسفزه قشنگی برایت چیده ام.»

از موقعیکه تراتی فهمیده بود محتویات زنبیل چیست ایستاده
بود و بدخترش خیره شده بود و باخود حرف میزد. او در این حال بدخترش،
بزندگی فعلی و بآتیه مبهم دخترش! بیش از سیرابی فکر میکرد. گوئی
در آئینه خیال، زندگی آتیه او را مجسم کرده بود و حال که بادعوت
مکک بخود آمده بود سرش را تکان میداد مثل اینکه میخواست خود
را از سر افکار پریشانی که باو حمله ور شده بودند رهائی دهد. بطرف

اورفت. همینکه خواست بنشیند ناقوس زنگ زد. تراتی کلاهش را از سر برداشت و بجانب بالا نگاه کرد و گفت: «آمین!»

مک پرسید: «پدر، به زنگ میگوئی آمین؟»

تراتی در حالیکه میخواست بنشیند گفت: «صدای آن موجب رحمت و تسلی خاطر است. مطمئنم که اگر زنگها میتوانند خبر خوشی میدادند زیرا اغلب آنها خوش خبرند.»

مک در حالیکه میخندید و کاسه غذا را بایک کارد و چنگال جلو میگذارد گفت:

«خوب پدر، معلوم میشود زنگها هم صحبت میکنند.»

تراتی با حرارت مشغول خوردن شد و در ضمن گفت: «عزیزم، چنین بنظر میرسد و وقتیکه من آنرا میشنوم و قلبم تسکین مییابد چه فرق میکند که زنگ هم مانند ما حرف بزند یا نزند.»

بعد در حالیکه با چنگال خود برج ناقوس را نشان میداد و از مشاهده غذای گرم بنشاط آمده بود گفت:

«اغلب چنین بنظر میآید که ناقوس بیش از یک میلیون بار بمن گفته است تابی وک، تابی وک خوش قلب باش.»

مک با وجودی که اغلب این موضوع را از پدرش شنیده بود پاسخ داد: «اما من هرگز چنین چیزی را نشنیده ام.»

تابی جواب داد: «هر وقت کار و بارم خراب است آنگاه صدای

قسمت اول

ناقوس رامیشنوم که میگوید «تابی وک بزودی کار پیدا میکنی، تابي وک بزودی کار پیدا میکنی...»

مک با صدائی مغموم و دلنشین پرسید: «آیا کار هم همیشه پیدا

میشود؟»

تابی بلا اراده جواب داد: «بلی، همیشه، هیچگاه تخلف نمیکند.»

لحظه ای که این گفتگو در جریان بود تراتی مرتباً بغذای مطبوعی

که در مقابل داشت حمله میکرد. میبرد و میخورد، میریخت و می -

آشامید. میبرد و میجوید و بترتیب از سیرابی به سیب زمینی داغ و از

سیب زمینی به سیرابی میپرداخت و با کمال میل و اشتها به پیر کردن شکم

خود مشغول بود. یکبار نگاهی با طرف کوچه کرد که ببیند کسی سراغ

نامه رسانی رامی گیرد یا نه. ناگهان نگاهش بامک مواجه شد که در مقابل

اودست بسینه نشسته و با وجود سرور او را نگاه میکند که با منتهای

رغبت مشغول خوردن است. بیدرنک کارد و چنگالش را بزمین گذاشت

و گفت:

«خدایا توبه، مک کبوتر قشنگم، چرا بمن نکفتی که چقدر

حیوان و خودخواه هستم؟»

مک گفت: «پدر؟»

تراتی با اندامت گفت: «من با شتاب مشغول خوردن و بلعیدن غذا

هستم و ابداً بفکر تو که جلوی من نشستی و غذا نمیخوری نیستم.»

دخترش در حال خنده گفت: «ولی من ناهار خورده‌ام.»
 تراتی گفت: «چرا مزخرف می‌گوئی؟ دوغذا در یک روز غیر ممکن
 است! مثل اینکه بگوئی دوروز اول سال با هم بیایند یا اینکه من در
 تمام عمر سرم طلائی بوده است و عوض هم نکرده‌ام.»

مک مک قدری نزدیک تر آمد و گفت: «پدر، بهر حال من ناهار خورده‌ام
 و اگر تو مشغول خوردن شوی برایت خواهم گفت که کجا و چگونه
 برای تو غذا آورده‌ام و بعلاوه یک چیز دیگر هم خواهم گفت.»

تابی هنوز باور نمی‌کرد ولی دخترک با چشمان درخشانش در
 چهره او مینگریست و دست خود را بر شانه او گذارده و او را وادار کرد
 تا غذایش گرم است آنرا تمام کند. سپس تراتی کارد و چنگال را دوباره
 برداشت و مشغول خوردن شد، ولی این بار خیلی کندتر از سابق و سرش
 را هم در عین حال تکان میداد؛ مثل اینکه از خودش ناراضی است. بعد از
 لحظه‌ای تأمل مک چنین گفت:

«پدر من با... با ریچارد ناهار خورده‌ام. موقع غذای او زودتر
 بود و هنگامیکه او بدیدن من آمد غذایش را هم با خود آورده بود و
 با هم ناهار خوردیم.»

تراتنی یک جرعه از آبجویش را سر کشید و بعد چون دخترش
 مک مک کرد گفت: «آه!»

مک دوباره چنین آغاز سخن کرد: «پدر، ریچارد میگوید که ...

دوباره سکوت کرد.

تابی سؤال کرد: «مک، ریچارد چه میگوید؟»

«پدر، ریچارد میگوید...» دوباره سکوت.

تابی گفت: «خیلی وقت است که ریچارد اینرا میگوید.»

مک بالاخره چشمانش را بالا برد و با صدای مرتعش ولی روشنی

ادامه داد:

«پدر او میگوید که تقریباً يك سال دیگر هم گذشت و چه نتیجه‌ای دارد که ما از این سال بسال دیگر صبر کنیم، زیرا وضع ما که بهتر نمیشود و می‌گوید حالا که فقیر هستیم و فقیر هم باقی خواهیم ماند ولی حال جوانیم و گذشت زمان ما را پیر میکند و عقیده دارداگر با این وضعی که داریم صبر کنیم تا براه بهتری برسیم درحقیقت آن راه باریکی خواهد بود: راه عادی، راه گورستان.»

اگر يك شخص جسور دیگری غیر از تراتی وک بود این مطلب را تکذیب مینمود ولی تراتی سکوت کرد.

«پدر چقدر سخت خواهد بود که انسان پیر بشود و بمیرد و فکر کند که میتواند به موجب خوشبختی دیگری بشود و نشده است. چقدر ناگوار خواهد بود که دو نفر یکدیگر را دوست بدارند ولی هر يك تنها و محزون زندگی کند و ببیند که هر روز پیرتر و شکسته‌تر می‌شود. حتی اگر من میتوانستم او را فراموش کنم (که چنین چیزی

غیر ممکن است) پدر عزیزم چقدر مشکل خواهد بود که قلبی مثل قلب من چنین لبریز از محبت باشد، ولی نتواند از لذایذ زندگی زناشوئی برخوردار گردد.

تراتی کاملاً آرام نشسته بود. مکک چشمان قشنگش را خشک کرد و بعداً قدری خوشحال تر یعنی گاهی باخنده و گاهی باگریه و گاهی با گریه توأم میگفت:

« پدر، سپس ریچارد می گفت چون از دیروز برای مدتی کارش ثابت و مرتب شده و چون منم بیش از سه سالست او را دوست میدارم بهتر است برای روز اول سال نو که بهترین و خوشترین ایام سال و حتماً خوشیمن است باهم ازدواج نمائیم. گرچه فرصت کوتاهی است، اما من که ثروتی ندارم که بخواهم بآن سروروشی بدهم و یا مثل خانمهای اعیان نمیخواهم که لباس عروسی تهیه کنم پس چه بهتر که بتقاضای او جواب مثبت بدهم ولی باو گفتم اجازه بده بایدرم صحبت کنم و چون امروز صبح برخلاف انتظارمزدم را دادند و چون تودر اینهفته غذای حسابی نخورده بودی و امروز که روز عزیز و خوشی برایم بود کارم را تعطیل کردم و خوراک مناسبی برایت آوردم .

در این موقع صدائی گفت: «ببین حالا چطور آنرا روی پله گذارده تا سرد شود.»

این صدای ریچارد بود که بدون اینکه دیده شود آمده و جلوی

قسمت اول

پدر و دختر ایستاده بود و با چهره‌ای فروزان با آنهانگاه میکرد. جوان خوش‌هیكل، قوی و زیبائی بود. با چشمانی که مانند شعله کوره آهنگری میدرخشید و موهای مشکی که بر روی شقیقه‌های گندم کونش حلقه حلقه شده بود. لبخندی بلب داشت که تحسین مگ را تا بید میکرد. ریچارد گفت: «حالا بین چطور آنرا روی پله گذارده تا سرد شود. معلوم میشود مگ نمیداند که پدرش چه خوراکی را دوست می‌دارد.»

تراتی با حرارت فوق‌العاده‌ای دستش را بطرف ریچارد دراز کرد و میخواست از او سؤالاتی کند. ناگهان بیخبر در خانه‌ای باز شد و نزدیک بود که دربان پایش را در کاسه سیرابی گذارد.

«بروید کنار. همیشه باید روی پله‌های ما بنشینید. يك دفعه هم بروید روی پله‌های همسایه‌ها بنشینید. حالا راه را باز می‌کنید یا نه؟»
بهر حال این سؤال آخری خیلی بیجا بود زیرا تراتی و همراهان او بلافاصله راه را باز کرده بودند. شخص محترمی که در برای او باز شده بود با قدم‌های سنگین از خانه خارج شد. لباسی فاخر و پیراهنی تمیز در بر و چکمه‌هایی براق بپا داشت. زنجیر طلائی ساعت او جلوه خاصی داشت. ظاهر او از شغلی مهم و درآمدی سرشار حکایت میکرد.

این آقای متشخص گفت: «چه خبر است، چه خبر است؟»

دربان با صدای بلند به تراتی وک میگفت: «تو همیشه مثل کداها

روی زانوهایت خم میشوی ، روی پلسه‌های ما می‌نشینی و راه را سد مینمائی.»

آن شخص محترم گفت: «دیگر کافی است» و با سر به تراتی‌وک اشاره کرد و گفت:

« آهای نامه‌ر سان بیایینجا. این چیست، ناهار تو است؟ »

تراتی غذایی‌ش را پشت سرش گذارد و گفت: «بلی ارباب.»

آن شخص محترم فریاد زد: «نه آنجانگذار، بیاور اینجا ، پس این غذای تو است؟»

تراتی تکرار کرد: «بلی» و با چشمانی خیره و دهانی پر آب به قطعه سیراب لذیذی که برای آخرین لقمه نگه‌داشته بود و حال این آقا بانوک چنگال‌با‌ینطرف و آنطرف میچرخاند نگاه میکرد. دونفر آقای دیگر هم همراه او بودند. یکی از این آقایان شخص میانه‌سالی بود که چهره افسرده و پیریشانی داشت و مرتباً دستهایش در جیب شلوار تنگ فلفل نمکی‌اش بود و قیافه شسته و تمیزی هم نداشت. آن دیگری شخص بلند قامت و خوش قیافه‌ای بود که کت آبی با تکمه‌های براق و کراوات سفیدی پوشیده بود. این آقای محترم چهره سرخی داشت مثل اینکه مقدار زیادی از خون بدنش در سرش فشرده شده بود و چنین بنظر می‌آمد که آدم خونسرد و خشکی باشد. شخصی که غذای تابی را بسر چنگال بلند کرده بود آن شخص اولی را بنام «فایلر» خطاب

قسمت اول

کرد و آندو بیکدیگر نزدیک شدند . آقای فایلر چون فوق العاده نزدیک بین بود مجبور شد که به بقیه خوراک تابی خوب نزدیک شود تا تشخیص دهد که چه نوع غذائی است . اما آقای فایلر آنرا نخورد و در حالیکه با گیره مدادش بآن ورهیرفت گفت :

— «آلدرمن کیوت»^۱ این غذا برای حیوانات مناسب است و نزدکارگران این مملکت بنام سیرابی معروف است.

آلدرمن خندید و چشمک زد زیرا شخصی با نشاط و درعین حال محیل و آب زیرکاه بود . بعلاوه او شخصی بود که بروحیات اغلب مردم آشنا بود و آنها را کاملاً میشناخت .

آقای فایلر نظری باطرافش کرد و پرسید : «ولی کسی میتواند سیرابی بخورد ؟ سیرابی روی هم رفته غذای با صرفه ای نیست و مهملترین غذائی است که ممکن است بازار این مملکت تهیه نماید و بقرار حسابی که کرده اند زبان سیرابی جوشیده بمراتب از هر نوع مواد حیوانی دیگر بیشتر است . سیرابی از آناناس خانگی هم گرانتر است بطوریکه من حساب کرده ام شماره حیواناتی که در مدت سال گذشته میشوند و مقدار سیرابی که تخمیناً از لاشه آن حیوانات تهیه میشود و زیانی که از این مقدار سیرابی جوشیده بمامیرسد میتواند آذوقه يك پادگان پانصد نفری را برای مدت پنج ماه سی و يك روزه و يك ماه

Alderman Cute-۱

بیست و هشت روزه تأمین نماید چه زیان هنگفتی ! »
 تراتی از وحشت مبهوت شده بود و پاهایش میلرزید. فکر میکرد
 که او موجب شده که یک پادگان پانصد نفری گرسنه بماند.
 آقای فایلر با حرارت پرسید : « کی سیرابی میخورد ؟ کی
 سیرابی میخورد ؟ »

تراتی از روی استیصال تعظیمی نمود .
 آقای فایلر گفت : « پس تو میخوردی ! بگذار رفیق مطلبی بتو
 بگویم. تو سیرابی خود را از دهان بیوه زنان و یتیمان میربائی ! »
 تراتی خیلی ملایم گفت : « آقا فکر نمی کنم و گرنه حاضرم از
 گرسنگی بمیرم . »

آقای فایلر گفت : « آلدومن ، مقدار سیرابی که اشاره نمودم بعده
 تخمینی بیوه زنان و یتیمان تقسیم کن و ببین که بهر نفر یک گرم سیرابی
 میرسد و بقدر یک ارزن هم باین مرد نمیرسد . در نتیجه این شخص
 غاصب است . »

تراتی بقدری از سخنان فایلر مبهوت شده بود که وقتی که آلدومن
 آخرین لقمه سیرابی او را خورد هیچ بدان اهمیت نداد . بهر حال
 خوشحال شد که از شرش خلاص شده است .

آلدومن از آن آقای لباس آبی که چهره سرخی داشت بطور
 شوخی سؤال کرد : « شما چه میگوئید ، شنیدید که رفیق آقای فایلر

چه گفت؟ عقیده شما چیست؟»

آن آقا جواب داد: «چه چیز ممکن است که بگویم. چه میتوانم بگویم. چه کسی ممکن است در يك چنین زمان فاسدی نسبت بچنین آدمی توجه کند (منظورش ترائی بود) باو نگاه کنید. چه آدم بی قدر و قیمتی! گذشته چه ایام خوبی بود. چه ایام بزرگی بود. آن زمانها برای طبقه شجاع کشاورزان و امثال آنها ایام خوشی بود در واقع برای همه چیز مواقع مناسبی بود. حالا دیگر هیچ چیز نیست. آه! چه ایام خوشی بود!»

این آقای محترم معلوم نبود که بچه زمان بخصوصی اشاره میکرد. بزمان حال هم که خود در آن میزیست اعتراضی نداشت. و باز تکرار کرد:

«گذشته چه ایام خوبی بود! چه زمان خوبی بود! دیگر فایده ندارد که راجع بهیچ زمان دیگری جز ایام گذشته صحبت نمایم. مردم فعلی چگونه اند؟ شما حالارا زمان مینامید ولی من چنین نمیکویم. به گذشته بنگرید و ببینید در زمان حکومتهای سابق چه نامه رسان هائی بوده اند؛ حتی در بهترین وضع نیز نه پیراهنی بتن داشتند و نه جورابی بپا. در تمام انگلستان يك برک سبزی برای آنها پیدا نمیشد و باهدارک موجود میتوانم این موضوع را ثابت نمایم.»

این آقای سرخ رو همچنان از گذشته و ایام خوشش تمجید

می نمود . هر چه دیگران می گفتند هیچ تأثیری نداشت و او مرتباً از ایام خوش گذشته یاد می کرد و عیناً همان کلمات را تکرار مینمود . مانند سنجاب بدبختی که در قفس محبوس است و بدور آن میچرخد . این شخص هم همانگونه از ایام گذشته قرون وسطی یاد می کرد .

تراتی بیچاره هم نمیدانست تا چه اندازه میتواند نسبت بخوشی از منته قدیم خوشبین میباشد زیرا در آن دقیقه خیلی گیج بود . بهر حال در عین بیچارگی و استیصال يك چیز برای او روشن شد که میدید هر چند این آقایان در جزئیات بایکدیگر اختلاف دارند ولی بدبختی امری صبح و خیلی روز های دیگر او از نظرش بی دلیل نبود . او پیش خود فکر میکرد « خیر ما نه میتوانیم راه درست برویم و نه میتوانیم عمل درستی انجام دهیم . در ما هیچ صفت خوبی نیست و بدخلق شده ایم !

تراتی با اینکه روزگار خوبی نداشت پدری مهربان و خوش قلب بود . نمیتوانست تحمل نماید که این شخصیت های متعین در خوشترین روز مگ سر نوشتش را برایش بخوانند .

تراتی بیچاره فکر میکرد : « خدا خودش به مگ رحم کند !
 بهر حال طولی نمیکشد که متوجه بخت و اقبال خود خواهد شد . »

بعد باحالی نگران با هنگر جوان اشاره نمود که مگ را بیرون ببرد ولی جوان بقدری سرگرم صحبت با مگ بود که درست با آلدرمن کیوت در يك آن از این اشاره اطلاع حاصل نمود . آلدرمن تا بحال حرفی

قسمت اول

زنده بود و چون خود را مردی فیلسوف مشرب و درعین حال مرد زندقه می‌دانست و نمی‌خواست که مستمعین را از فیض بیانات خود بی نصیب گذارد فریاد کرد: « کمی صبر کنید! »

بعد با تبسم رضامندانه عادی خود خطاب بدو دوستش گفت :
« شما که میدانید من آدم رك و راست و مرد عمل هستم و با صراحت و فعالیت وارد کار میشوم. این طرز عمل من است. اگر این اشخاص را کاملاً بشناسید هیچ اشکال و زحمتی ندارد که با آنها چگونه رفتار نمائید و میتوانید با آنها مثل خودشان صحبت نمائید. خوب حالا نامه‌رسان، هیچوقت بمن یادگیری نگوئید که شما باز اندازه کافی و خوب غذا ندارید زیرا من بخلاف آن عقیده دارم و سیرابی شما را هم چشیدم. دیگر شما نمیتوانید سر من کلاه بگذارید. میفهمی معنی « کلاه » چیست؟ درست کلمه ایست که در این موارد بکار میبرند. خدا بشما رحم کند! و باخنده بر فقایش گفت :

« اگر شما درست این اشخاص را بشناسید درد دنیا چیزی سهلتر از هم صحبت شدن و طرف شدن با آنها نیست. »

آلدرمن کیوت برای مردمان عادی شخص فوق العاده ای بود .
هرگز با آنها بخشونت رفتار نمیکرد . شوخ و خوش برخورد بود .
آلدرمن ادامه داد :

« رفقایم ببینید که اغلب راجع به «سختی معیشت» و «احتیاج»

مهملات زیادی گفته میشود. من در فکر این هستم که این مهملات را از بین ببرم. شایعاتی درباره گرسنگی و قحطی در میان مردم رواج پیدا کرده. آنرا هم از بین خواهم برد. خدا بشما رحم کند.

آلدرمن در حالیکه بطرف دوستش میچرخید دوباره گفت :
« هر چیز که مربوط باین طبقه مردم باشد اگر راهش را بدانید
میتوانید همه آنها را از بین ببرید. »

تراتی دست مگ را گرفت و زیر بازویش گذارد و نمیدانست
که چه بکند.

آلدرمن خیلی خودمانی زیر چانه مگ زد و گفت : این « دختر
تواست ؟ »

آلدرمن همیشه با طبقه کارگر ظاهراً بامهربانی و بی تکبر رفتار
میکرد و میدانست چه چیز برای آنها خوش آیند است. از این جهت از
تراتی سؤال نمود : « مادرش کیجاست ؟ »

تابی گفت : « در موقع تولد او فوت کرد و کفن پوشید و با آسمان رفت. »
آلدرمن با خوشحالی اظهار کرد : « در آسمان که کفن پوشیده
است ! »

بعد رو بآهنگر جوان کرد و گفت : « تو هم با این دختر عشقبازی
می کنی ؟ »

ریچارد فوری جواب داد : « آری ! و روز اول سال نومیخواهیم



ازدواج نمائیم .

فایلر فریاد کرد: « ازدواج کنید؟ مقصودت چیست؟ »
ریچارد گفت: « آری آقا ما راجع بآن فکر کرده ایم و خیلی هم
عجله داریم که زودتر صورت گیرد. »

فایلر با غرولند فریاد کرد: « آلدن من میشنوید! باید زودتر
صورت بگیرد! ازدواج کنید، ازدواج کنید. واقعاً که این طبقه چقدر
درباره سیاست اقتصادی جاهل هستند و هیچ نوع پیش بینی نمی کنند.
بخدا که چقدر خبیث هستند. خوب باین دو جوان نگاه کنید. »
حقاً که آنها قابل نگاه کردن هم بودند و ازدواج هم درباره
آنها عمل عاقلانه ای بنظر میرسید .

فایلر گفت: « اگر انسان بقدر خضر عمر کند و تمام عمرش را
صرف اعمال خوب برای این طبقه نماید و بآنها ثابت کند که هیچ نوع
حقی برای ازدواج ندارند. گرچه دلایل او کوهی بلند و محکم باشد
باز آنها از این کار منصرف نمی شوند. آنها حتی حق خلق شدن هم نداشته اند.
ما که میدانیم آنها این حق را نداشته و ندارند. این حقیقتی است که
از مدت ها قبل ثابت شده است! »

آلدن کیوت انگشت سبابه دست راست خود را روی بینی اش
گذارد مثل اینکه میخواست بدون فر دستش بگوید « بمن توجه داشته
باشید زیرا که من مرد عمل هستم . »

و مگه را صدا کرد: « بیا اینجا دخترم »

در این چند لحظه خون نامزد مگه بجوش آمده بود و مایل نبود که بگذارد دختر جلو رود ولی ناچار خودداری کرد و خودش هم بسا دختر جلو رفت. ترائی هنوز دست دخترش را رها نکرده بود و مثل آدمی که خوب می بیند باچشمائی گشاده باین و آن نگاه میکرد.

آلدرمن بهمان طرز خوش آیند بیان کرد: « خوب دخترم حالا من میخواهم یکی دو کلمه شما را نصیحت کنم و حق هم دارم زیرا شما میدانید که من قاضی هستم .»

مگه محجوبانه گفت: « آری.»

بلی همه میدانستند آلدرمن کیوت قاضی است و چه قاضی فعالی . کیوت بنظر عموم مانند نقطه درخشانی بود .

آلدرمن ادامه داد: « شما میگوئید که میخواهید ازدواج کنید. بسیار کار ناشایسته و نامناسبی میکنید. ولی عیبی ندارد و بعد از اینکه عروسی کردید تو و شوهرت باهم نزاع خواهید کرد و تو زن بدبختی خواهی شد. ممکن است که فکر کنی چنین نخواهد شد اما همینطور است که عرض کردم. حالا شما را آگاه میکنم که من فکرم را کرده ام که به داد زنان بدبخت نرسم. شما دارای فرزندانى خواهید شد البته کودکانى بد تربیت خواهند شد و در کوچها بدون کفش و جوراب سرگردان خواهند بود. دوست جوانم، متوجه باش که

مصمم هستم پسر بچه‌های بی کفش و جوراب را محکوم و سخت تنبیه کنم. شاید شوهرت در جوانی بمیرد و ترا با کودک خردسالی باقی گذارد. در نتیجه در کوجه‌ها سرگردان خواهی بود. خوب عزیزم در آن موقع نزد من نیا و خودت را معطل نکن زیرا تصمیم گرفته‌ام که بمادران سرگردان هیچگونه ترحمی نکنم. خیال نکنی که بیهانه مرض، یا داشتن طفل شیرخوار میتوانی قلب مرا نرم کنی، زیرا تصمیم گرفته‌ام که بامنتهای سختی با تمام اشخاص مریض و کود کان خردسال معامله کنم و اگر توسعی کنی که از روی ناامیدی یا ناسپاسی یا خدانشناسی و یا فریب و کلاهبرداری خود را غرق نمائی و یا بدار بزنی من هیچگونه شفقتی برای تو نخواهم داشت زیرا فکرتش را کرده‌ام که همه خود کشی‌ها را ندیده انگارم.

آلدرمن بالبخند رضامندانهای اظهارداشت: «اگر چیزی باشد که بیشتر از سایرین حسابش را کرده باشم آن اینست که تمام خود کشی‌ها را ندیده بگیرم. فهمیدی! مبادا چنین کاری بکنی. فکر میکنم حالا خوب منظور یکدیگر را درک کرده باشیم.»

تابی نمیدانست از اینکه دخترش نامزد خود را رها کرده و مثل مرده سفید شده است احساس ناراحتی یا راحتی نماید. آلدرمن با لحن خوش و مؤدبی بجانب آهنگر جوان بر کشت و گفت:

«حالا در باره تو سگ سیاه! برای چه میخواهی عروسی کنی؟»

عجب آدم نفهمی هستی. میخواهی ازدواج کنی که چه بشود؟ اگر من خوش قیافه، جوان و تنومندی مثل تو بودم خیلی خجل میشدم از اینکه تا این اندازه بی غیرت شوم که بخوام خود را بدامن زنی ببندم. چون قبل از اینکه تو میان سه سال شوی او پیر زنی خواهد شد و چه روزگار خوشی خواهی داشت و قتی که بازنی شلخته و عده ای بچه های پر آشوب که هر جا بروی بدنالت فریاد کنند دوروبر ترا گرفته باشند.

آلدرمن کیوت خوب میدانست با مردم عوام چگونه شوخی کند و متلك بگوید و کنایه بزند.

آلدرمن گفت: «خوب برو، و توبه کن و اینقدر احمق مباش که بخوای روز اول سال نو ازدواج کنی. هنوز روز اول سال نو بعد نیامده تو طرز دیگری فکر خواهی کرد. جوان آراسته ای مانند تو که همه دخترها چشمشان بدنبال اوست هر گز ازدواج نمیکند. برو دیگر چنین فکری نکن.»

آنها رفتند ولی نه بازو در بازو و یادست در دست و یا اینکه حتی بیکدیگر نگاهی کنند بلکه دختر گریه کنان و جوانك افسرده و مغموم. آیا اینها همان قلب هائی بودند که چند لحظه قبل قلب تابی پیر را از شعف پر کرده بودند؟ نه! نه! خدا آلدرمن را غریب رحمت نماید که آن قلبها را چنین شکست!

آلدرمن به تابی گفت: «خال که تصادفاً تودر اینجا هستی آیا

قسمت اول

میتوانی نامه مرافورا بمقصد برسانی ، تو که پیر مرد ضعیفی هستی آیا میتوانی بسرعت اینکار را انجام دهی .

تابی که بدنبال مگ نگاه میکردخواست زمزمه نماید که او خیلی

تندرو وقوی است که آلدومن پرسید : «چندسال داری ؟»

تابی پاسخ داد : «آقاییش از شصت سال .»

آقای فایلر که حوصله اش سررفته بود داخل صحبت شد و گفت :

«سن این مرد از حد وسط خیلی تجاوز کرده است !»

تابی گفت : «احساس میکنم که مزاحم هستم . من هم امروز صبح

همین فکر را میکردم .»

آلدومن صحبت او را قطع کرد و نامه را از جیب درآورد و باو

داد و میخواست یک شیلینگ باو بدهد ولی آقای فایلر گفت : «این مبلغ

زیاد است و با گرفتن آن او مقداری از حق سایرین را غصب خواهد کرد.»

لذا باو فقط شش پنس داد و تابی هم خیلی راضی بود که این مبلغ

زا بدست آورده است . سپس آلدومن دست در دست رفقاییش انداخت و

باهم مغرورانه براه افتادند ولی فوراً باشتاب برگشت مثل اینکه چیزی

را فراموش کرده است و صدا کرد : «نامه رسان!»

تابی گفت : «بله آقا !»

از دخترت خوب توجه کن او خیلی زیبا است .

تابی در حالیکه به شش پنسی که در دست داشت و به سیرابی

میاندیشید فکر میکرد : «لابد زیبایی او هم از خانمهای اعیان غصب

شده است! واقعاً چقدر تعجب آور و خنده دار است. «
 آلدن تکرار کرد: « او خیلی زیبا است. من خوب پیش بینی
 میکنم که او خوشبخت نخواهد شد مواظبش باش. » و فوراً مراجعت کرد.
 تراتی دستهایش را بهم فشرد و گفت: « بهر حال معلوم است ما
 بدخلق شده ایم و در این دنیا هیچ کاری نداریم! »
 در همین موقع که این کلمات را ادا میکرد ناقوس با صدای بلند و
 واضحی صدا در آمد ولی صدای آن قلب پیر مرد را بشوق و شغف در نیاورد.
 مرد پیر همینطور که گوش میداد فریاد کرد:
 « آهنگش عوض شده. هیچ شباهتی با توهماتِی که سابق نسبت بآن
 داشتم ندارد. چرا چنین است؟ من که نه کاری با سال آتیه دارم و نه کاری
 با سال گذشته پس بهتر است که بمیرم. »
 هنوز زنگها زنگ میزدند و صدایشان در همواطنین میانداخت
 و مثل این بود که میگفتند:

« حقوق آنها را پایمال کنید . . . آنها را ذلیل کنید . . . با آنها
 به منتهای سختی رفتار کنید . . . زمان خوش گذشته . . . آنها را
 بیچاره و نابود کنید . . . »

این کلمات بقدری در ذهنش تکرار شد که سرش بچرخ افتاد. سرش
 را بسختی در میان دستانش فشرد مثل اینکه میترسید از هم بترسد. در
 اینموقع متوجه شد که نامه آلدن در دستش میباشد و خود بخود برآه افتاد.

قسمت دوم

نامه‌ای که آلدن من کیوت به تابی داده بود برای شخص بزرگی در یکی از محلات مهم شهر بود. ظاهراً آن محله بزرگترین قسمت شهر بود زیرا ساکنین آن آنرا بنام «جهان» میخواندند. این نامه بنظر تابی محققاً سنگین‌تر از سایر نامه‌ها بود. نه برای اینکه بوسیله آلدن من لاک و مهر و موم شده بود بلکه برای عناوین والقباب پر آب و تابی که روی آن نوشته شده بود.

تابی بمشاهده عنوان نامه بی‌اراده کرنشی کرد و با احترام صاحب نامه گوشه‌پیش بندش را بین نامه وانگشتانش قرار داد.

تراتی در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «فرزندانش، دخترهایش، . . . آقایان محترمی قلب آنها را میربایند و با ایشان عروسی میکنند. ممکن است که زنان و مادران خوشبختی شوند. امکان دارد که مانند من . . . عزیزمن زیبا هم باشند و نتوانست کلمه مگ را تمام کند. زیرا حرف آخر آن بانداژه تمام حروف القبا بزرگ شد و از گلویش خارج نشد.»

تراتی فکر میکرد «اهمیت ندارد، خودم میدانم که منظورم چیست. آنچه در قلب دارم برای من کافی است.» و با این اندیشه تسلی‌انگیز بر راه

خود ادامه داد .

روز یخ بندان بسیار سردی بود. هوای صاف و روشنی بود. با وجود یکه آفتاب زمستانی قادر نبود یخ را ذوب کند مع هذا خورشید بروی یخها باشکوه تمام می تابید .

اگر موقع دیگری بود تراتی میبایستی از آفتاب زمستانی درس عبرتی که برای مرد فقیری لازم بود بگیرد ولی دیگر از او گذشته بود . آن روز سال بیابان میرسید . سال بردبار ، با وجود یکه خیلی از آن بد گفته بودند و از آن سوء استفاده کرده بودند کارش را بخوبی انجام داده بود . و حال میخواست که سرخسته اش را بزمین بگذارد و بمیرد . دیگر نه امیدی داشت و نه هیچگونه انگیزه ای و نه سعادت و ولی پیغامبر خوشی های زیادی برای دیگران بود و حال که روز و ال بود میخواست که روزهای پر زحمت و ساعت های پر مشقتی را که تحمل کرده بود بیاد مردم آورد و دقایق آخر را در آرامش بیابان رساند . ترانی امکان داشت که تمثیل مرد فقیری را در قیافه این سال مختصر بخواند ولی حالا از این هم گذشته بود . و اگر هم در مدت هفتاد سال عمر او چنین افکاری در سرش بود همه گوئی بی نتیجه بوده است .

جنب و جوشی در کوچه ها مشاهده میشد و مغازه ها بطرز خوش آیندی تزئین شده بود. همه مردم با خوشحالی منتظر فرا رسیدن سال نو بودند مانند ولیعهدی که دنیائی انتظار تولدش را بکشد .

پشت شیشه‌های مغازه‌ها کتابها و اسباب‌بازیها و جواهرات کم‌بهای براق و لباسهای زیبا و خیلی اختراعات جدیدی که برای سال نو آماده شده بود دیده میشد. تمام ایام سال آینده در سالن‌ها و تقویم‌های بغلی تقسیم شده بود. ماههای قمری، ماههای شمسی، کسوف و خسوفها و وقوع جزر و مد‌های آن پیش از وقت معین شده بود. تمام شب و روز و فصلهای آن بهمان دقتی که آقای فیلر برای غذا و در آمد فقرا حساب سازی میکرد حساب شده بود.

سال نو! سال نو! همه جا صحبت از سال نو بود. تقریباً همه مردم سال کهنه را رفته می‌پنداشتند و هر چه اشیاء کهنه مربوط بآن سال بود مانند اشیاء کشتی ناخدا مرده‌ای ارزان می‌فروختند. خزائن آن در مقابل ثروت جانشین متولد نشده‌اش گرد و غباری بیش نبود. میبایست هر چه زودتر آنها را فدای مقدم سال نو نمود. تراتی پیش خود فکر میکرد که هیچ سهمی نه در سال گذشته دارد و نه در سال آینده. فکر او فقط متوجه گفته‌هایی بود که از آن آقایان محترم شنیده بود: «آنها را ذلیل میکنم... آنها را از زندگی محروم میکنم... آنها را محکوم میکنم...» و همه اینها برای او واقعیت داشت زیرا مدت تقریباً هفتاد سال از همه چیز محروم بود... پایمال کنیم.»

بهر حال با این افکار حزن‌انگیز براه خود ادامه داد تا ساختمان بزرگ چند دستگاهی «جوزف تولی» نماینده مجلس رسید.

در بوسیلهٔ دربارنی باز شد ولی چه دربارنی ! نه مثل تابی ژنده و مفلوک بلکه درست نقطهٔ مقابل او ! این دربان که ناگهان از روی صندلی خود برخاسته بود بواسطه چاقی مفرط قلبش بتپش افتاده بود و تا مدتی نمیتوانست حرف بزند. و قتی که بعد از مدتی طولانی توانست دهان خود را که بالای غبغب‌های گوشتالو واقع شده بود باز کند با صدائی زمزمه مانند پرسید : « نامه از کیست ؟ »

تابی پاسخ لازم را داد . دربان در حالیکه باو اطاق را در آخر راهرو نشان داد گفت :

« نامه را خودت ببر. خیلی هم بموقع آمدی زیرا آنها فقط برای دو ساعت بشهر آمده‌اند که کارهایشانرا انجام دهند . »

تابی پاهایش را با کمال دقت خوب پاک و خشک کرد و بسمتی که راهنمائی شده بود براه افتاد .

همینطور که میرفت متوجه شد که خانه بزرگ و آرام و مرتب است. مثل اینکه کسی ساکن آنجا نیست. به پشت در اطاق رسید ، در زد. کسی اورا بداخل خواند. وی وارد کتابخانهٔ بزرگی شد. در کتابخانه، جلو میزی که پر از کاغذ و پرونده و دفتر بود خانم محترمی که کلاهی بر سر داشت نشسته بود و مطالبی باقائمی که نزد او نشسته بود دیکته میکرد. آقای محترم و مسنی هم در طول اطاق قدم میزد و یک دست خود را روی سینه قرار داده بود و گاهگاهی بعکس تمام قد خود که

بالای سر بخاری جا داشت نگاه میکرد. این آقا سؤال کرد :
« این چیست ؟ آقای «فیش» خواهش میکنم نامه را بگیرد و



بمن بدهید .»

آقای فیش نامه را از تابی گرفت و بامنتهای احترام آنرا با آقای
جوزف داد و گفت :

« از آلدن کیوت است. »

آقای جوزف پرسید: « نامه رسان ، دیگر چیزی نداری فقط همین است؟ »

تابی گفت: « نه چیز دیگری ندارد. » آقای جوزف پرسید:

« شما هیچ حواله و یا تقاضائی برای خود و یا برای دیگری ندارید. اگر دارید بدهید. دفتر چه چک نزد آقای فیش است. هیچ کار من نباید برای سال نونا تمام بماند. تمام کارها در این خانه مرتب و روبراه است. اگر مرگ موجب قطع حیاتم بشود امیدوارم که دیگران کارهایم را مرتب و منظم بیایند. »

خانمی که پشت میز نشسته بود و از جوزف پولی بسیار جوان تر بود گفت: « جوزف عزیز، خدا آنروز را نیاورد. »

آقای جوزف متفکرانه اظهار داشت: « خانم عزیزم، در این موقع سال ما باید راجع بخودمان فکر کنیم و باید حسابهایمان را مرتب کنیم و متوجه باشیم که در این موقع حساس معاملاتمان با بانکها روبراه و روشن باشد. »

آقای جوزف این کلمات را طوری ادا کرد مثل اینکه واقعاً بآنها ایمان داشت و مایل بود که تراتی آن ها را خوب بشنود. بالاخره متوجه شد که در پاکت را هنوز باز نکرده است و به تراتی گفت: « یک دقیقه دیگر صبر کنید. » بعد رو بخانمش کرد و گفت: « خانم شما

میل داشتید که آقای فیش بگوید که ...

خانم در حالی که بنامه نظر می انداخت گفت: «خیال میکنم که آقای فیش آنرا گفته است ولی آقای جوزف، من نمیتوانم خودرا باینکار راضی کنم. برای ما خیلی گران تمام میشود.»

آقای جوزف پرسید: چه چیز برای شما گران تمام میشود؟
- عزیزم موضوع اعانه رامی گویم. آنها در مقابل پنج لیره فقط دورای قائل میشوند. واقعاً انسان متحیر میشود.

آقای جوزف جواب داد: «خانم من! اما شما بیشتر باعث تعجب من میشوید. آیا تعداد رأی دهندگان بیشتر علاقمندید یا بشماره آراء؟»
خانم پاسخ داد: «تصدیق میکنم که برای من این قضیه بسیار کسل کننده است. بعلاوه من که نمیتوانم کسی را مجبور کنم مطابق میل من رفتار کند ولی آقای جوزف شما که غمخوار بینوایان هستید البته طرز دیگری فکر میکنید.»

آقای جوزف در حالیکه بمرد بیچاره نگاه میکرد اظهار داشت:
«آری من غمخوار بینوایان هستم. اینطور بمن نام داده و میدهند و آرزوی عنوان دیگری هم ندارم.»
تراتی فکر میکرد: «خدا این مرد محترم و نجیب را مورد عنایت قرار دهد.»

آقای جوزف در حالیکه نامه را در دست نگه داشته بود گفت:

« مثلاً من با کیوت هم عقیده نیستم و با دارو دسته‌فایلر موافق نمی‌باشم . با هیچ دارو دسته‌ای موافق نیستم و دوستان بینوای من هم هیچ کاری با آنها ندارند . رسیدگی به بینوایان این ناحیه مر بوط بمن است . هیچکس حق ندارند بین من و دوستانم دخالت کند . این راهی است که من انتخاب کرده‌ام . نسبت با آنها سمت پدری دارم و با آنها پدرانه رفتار می‌کنم . »

تابی باعلاقه گوش میداد و احساس راحتی میکرد .

آقای جوزف در حالیکه به تابی مینگریست ادامه داد : « رفیق عزیز ، در زندگی هر کاری داشته باشید بمن رجوع کنید . شما بخودتان زحمت ندهید . من همیشه بفکر شما هستم . میدانم چه چیز برای شما خوبست و پدر همیشه‌گی شما خواهم بود . مشیت الهی چنین بوده و هست . حالا شما نباید دلخوش باشید باینکه با حرص شکم خود را از ما کولات پر کنید و یا وحشیانه میگساری کنید . »

شما باید پی بشفافت کار ببرید . در زندگی باهوشیاری وارد شوید و حد اعتدال را رعایت نمائید و ترك لذات نفس نمائید و با کمال - احترام خانواده‌تان را اداره نمائید و کرایه‌خانه‌تان را منظمآ پیردازید و در دادوستد خود درست و امین باشید (یک نمونه خوب بشما میدهم و آن منشی طرف اعتماد من آقای فیش است که همیشه یکصندوق پول نقد در جلوی خود دارد) و در این صورت شما هم میتوانید بمن اعتماد کنید که دوست شفیق و پدر مهربان شما هستم . »

قسمت دوم

خانم با اکراه تمام گفت: « آقاي جوزف، در حقيقت چه فرزندان خوبي داري! همه روماتيسمي، و تنگِ نَفسي و يا مبتلا با قسام و انواع امراض وحشت آور!»

آقاي جوزف با وقار پاسخ داد: « خانم، من كه پدر و غمخوار بينوايان هستم بايد مشوق آنها هم باشم. هر مرد فقيري هر سه ماه يكبار ميتواند با آقاي فيش تماس بگيرد و در شب هر سال نو من و دو ستانم ميتوانيم بسلامتي فقرا ميهماني بدهيم. بسلامتي آنها بنوشيم و در هر سال يكبار احساسات عميق مانرا بايشان ابلاغ كنيم. هر مرد فقيري فقط يكبار در زندگيش ميتواند در حضور عموم مردم يك مبلغ جزئي بعنوان خيرات از ما بگيرد و موقعي كه ديگر از اين پشتماني بر خوردار نيست و مشوق و محرك ديگري هم براي ادامه زندگي ندارد ميتواند براحتي در گور بيارامد زيرا، خانم من، همانطور پدر و غمخوار فرزندان خوام بود!

تابي از اين حرفها خيلي متاثر شده بود.

زنش فرياد كرد: « آقاي جوزف شما خانواده سياسيگزارى

داريد!»

آقاي جوزف شاهانه گفت: « خانم عزيز، ناسپاسي گناه

مشهود اين طبقه است و من هيچ انتظاري از آنها ندارم.»

تابي فكر ميكرد « بدخلق شده ايم و هيچ چيز ما را عوض

نمیکنند.»

آقای جوزف ادامه داد: «هر چه هر انسانی میتواند بکند من انجام میدهم، و من وظیفه خود را که عبارت از غمخواری و پدری نسبت به بینوایان است بنحواحسن ایفا میکنم و تمام هم من متوجه تربیت فکر و مغز آنها است و بزرگترین درسی را که این طبقه احتیاج دارند یعنی اتکاء بمن و پیروی از راهنمائی‌های من، بایشان تلقین میکنیم. هیچ کاری با خودشان ندارند. اگر اشخاص محیل و ناجنسی بآنها مطلب را نوع دیگر حالی کنند و آنها ناراضی و نابرده بار و نافرمان و سرکش بشوند و در نتیجه حق ناشناسی نمایند که بلاشک همین کار را هم خواهند کرد باز هم غمخوار و پدر ایشان خواهم بود. چنین مقدر شده است که من این کارها را بکنم.» با چنین احساساتی نامه آلدردن را باز کرد و خواند. وقتی نامه تمام شد بخانمش گفت:

«خانم، آلدردن از من تقاضای ملاقاتی در خانه دوستمان «دیدلس» که بانکدار است کرده و ضمناً عقیده مرا دربارهٔ محکوم کردن «ویل فرن» سؤال میکند»

خانم جواب داد: «اوه، محکوم کردن این مرد بسیار بجا است زیرا او بسیار بدجنس است و خیال میکنم که دزدی کرده باشد.»

آقای جوزف در حالیکه به نامه نگاه میکرد گفت: «نه، کاملاً نه، ولی عمل او نزدیک بدزدیست. چنین بنظر میآید که به لندن

قسمت دوم

آمده تا شغلی برای خود پیدا کند (و بقول خودش قصد اصلاح خود را دارد) شبانه او را در پناهگاهی خوابیده پیدا کرده اند و توقیف نموده اند و بعد نزد آلدومن برده اند و آلدومن اظهار میکند که مصم است در این موارد این اشخاص را محکوم و تنبیه نماید و اگر من با این موضوع موافق باشم او خیلی خوشنود میشود که زودتر اقدام کند.

خانم پاسخ داد: « البته موافقت کن بگذار عبرت سایرین باشد . زمستان گذشته موقعیکه در ده بودیم و یک شب من کلرهای دست دوزی را به مردها و پسر هانشان میدادم و این اشعار را با آهنگ موسیقی با آنها گفته بودم بخوانند » بگذارید مشاغل خود را دوست بداریم ، بار باب و بستگان خود دعای خیر کنیم ، باجیره روزانه خود بسازیم ، همیشه حدود خود را بشناسیم « هین ویل فرن که الساعه جلو نظر ماست کلاش را برداشت و گفت :

« خانم معذرت میخواهم مگر ما با بزرگزادگان چه فرقی

داریم ؟ »

البته من منتظر چنین جسارتی بودم زیرا از این طبقه غیر از جسارت و ناسپاسی انتظار دیگری نمیتوان داشت . بنابراین لازمست که او را سرمشق سایرین قرار دهید و مجازات کنید ! »

آقای جوزف سرفه ای کرد و گفت : « آقای فیش خواهش

میکنم بنویسید . »

آقای فیش فوراً قلم را برداشت و سر جوزف هم دیکته کرد: « خصوصاً ، آقای عزیز، من خیلی ممنون هستم از اظهار لطف شما از اینکه درباره ویلیام فرن از من سؤال کرده بودید. متأسفانه باید عرض کنم که از او بخوبی نمیتوانم یاد کنم . من همیشه خودم را غمخوار و پدر او میدانستم ولی مرتباً با مخالفت و ناسپاسی او روبرو شده ام . او روحی سرکش و یاغی دارد و هیچ چیز او را عوض نمیکند. در تحت چنین شرایطی اینطور بنظرم میآید که وقتیکه نزد شما میآید (همانطوریکه شما اطلاع داده اید که قول داده است که فردا نزد شما بیاید برای مدت کوتاهی حکم توقیف او را بعنوان ولگردی صادر کنید و این خدمتی است که بجامعه نموده اید و در ضمن این عمل شما موجب عبرت سایرین هم خواهد بود» . وقتیکه آقای فیش نامه را لاک و مهر میکرد آقای جوزف خاطر نشان کرد :

« گوئی اینهم تقدیر الهی بوده که در آخر سال درباره ویلیام فرن هم تصفیه حساب بکنم و حساب او را ببندم. »

تراتی مدتی بود که محزون و مغموم شده بود. باقیافه ای اندوهگین پیش آمد تا نامه را بگیرد .

آقای جوزف گفت : « تشکرات و تعارفات اینجانب را نیز بآقای آلدومن ابلاغ کن. »

بعد چنین ادامه داد : « لابد شما شنیدید که من اظهاراتی راجع

قسمت دوم

به ترتیب کارهایم کردم و گفتم که باخیالی فارغ و حسابی پاك آماده ورود بسال نو هستم . حالا رفیق آریا شما هم میتوانید دستتانرا روی قلبتان بگذارید و با خدای خود بگوئید که را آماده برای ورود بسال نو هستید ؟ » تراتی درحالیکه متواضعانه باو مینگریست با لکنت زبان گفت : « آقا خیلی متأسفم که من قدری مقروض هستم. » آقای جوزف بالحن پر افاده ای تکرار کرد : « مقروض هستی ؟ »

تراتی در حالیکه زبانش گیر میکرد گفت : « قریبده تادوازد تومان بخانم چیکن استا کر مقروض هستم. »

جوزف باهمان لحن سابق تکرار کرد : « بخانم چیکن استا کر؟ » تابی فریاد زد : « و قدری هم از بابت اجاره خانه مقروض هستم، البته خیلی کم . خودم هم میدانم نمی بایستی اینطور بشود ، ولی آقا میدانید در واقع وضع زندگی ما بسیار مشکل است. »

آقای جوزف به ترتیب و دوبار پشت سر هم نگاهی بخانمش و آقای فیش و تراتی کرد. و بعد دو دست خود را بعلامت نومیدی با آسمان بلند نمود و گفت :

« چطور در میان این طبقه بی فکر و مهممل آدمی بخصوص کسی که پیر شده و موهایش خاکستری گردیده میتواند سال نورا با این وضع استقبال کند؟ شب را راحت بخوابد و صبح را بر خیزد و بروی مردم

نگاه کند چه، دنیائی وچه مردمی! « بعد مثل کسی که از همه جاو از همه مردم نومیداست به تراتی گفت: « خوب، نامه را بردار و برو. » تراتی در حالیکه میخواست عذر موجهی برای قروض خود بیاورد گفت: « آقا قلباً میخواستم که طور دیگری باشد، ولی ما خیلی وضع سختی داریم. »

آقای جوزف هنوز تکرار میکرد: « نامه را بردار و برو. »
 آقای فیش هم همانرا تکرار میکرد و با اصرار در را باونشان میداد که خارج شود. تراتی هم ناچار تعظیمی کرد و خارج شد. در کوچه، کلاه کهنه خود را روی چشمانش کشید تا غمی را که در این آخر سال در دل احساس میکرد پنهان کند. حتی موقعیکه از جلو کلیسای قدیمی میگذشت کلاهش را بلند نکرد تا ناقوس کلیسا را ببیند، اما بنا بعبادت، لحظه ای در آنجامکت کرد و برج کلیسا را در هوای تاریک بزحمت دید و میدانست که بزودی زنگها بصدا در خواهد آمد. بعد با عجله خواست از این محل خارج شود و نامه آلدومن را زودتر برسانده زیرا از این میترسید که صدای زنگها باز مانند دفعات سابق نوید کمک دوستداران و پدران فقرا را به بینوانان بدهد در حالیکه میدانست این کمک هیچوقت صورت عمل بخود نکرفته و هیچوقت هم نخواهد گرفت. در هر حال تابی بر اہ افتاد. ناگهان تنه اش بکسی خورد و خود بطرف خیابان پرت شد. تراتی با پریشانی کلاهش را برداشت

و گفت :

« خیلی معذرت میخواهم . امیدوارم که آسیبی بشما وارد نشده باشد . »

البته تابی چندان قوی نبود که بتواند به کسی آسیبی برساند. برعکس خودش مانند گویی بطرف خیابان پرت شده و صدمه دیده بود، ولی عقیده داشت و خیال میکرد خیلی قوی است و روی همین نظر دو باره تکرار کرد : « امیدوارم که بشما آسیبی نرسیده باشد . »

شخصی که او باو تنه زده بود مردی بود قوی و بنظر میآمد که دهاتی است . چهره اش از آفتاب سوخته بود . موهائی خاکستری و چانه ای بزرگ داشت . لحظه ای باو خیره شد؛ زیرا خیال میکرد که او را مسخره مینماید . ولی وقتی از حسن نیت او آگاه شد جواب داد :

« نه رفیق ، صدمه ای نخورده ام . »

تراتی گفت : « بچه هم آسیب ندیده است ؟ »

آن مرد پاسخ داد : « بچه هم آسیب ندیده است . خیلی متشکرم . »
و همانطور که این کلمات را ادا میکرد بدختری که در آغوش داشت و خواب بود و صورتش زیر شال کردن او پنهان بود نگاه کرد و بر راه افتاد .
طرزیکه آن مرد اظهار تشکر کرد در قلب تراتی تأثیر بسیار کرد .
تراتی بقدری خسته و فرسوده و بیچاره بود و پاهایش آنقدر از راه رفتن آسیب دیده بود که این اظهار تشکر قدری او را راحت

کرد. باینجهت چند لحظه ایستاد و بآن مرد که بسختی پاهای خود را بزمین میکشید خیره شد. وی هیچ چیز دیگری را در کوچه بغیر از آنمرد و بچه اش نمیدید. بیچاره کفش های کهنه ای که از چرم ضخیمی ساخته شده بود پیاداشت و لباسش عادی و مندرس و کلاهش لبه پهن بود. قبل از اینکه این عابر در تاریکی ناپدید شود ایستاد و به پشت سر خود نظر کرد و دید که تراتی هنوز ایستاده و باو نگاه میکند و مردد شد که براه خود ادامه دهد یا بازگردد. بالاخره بطرف تراتی برگشت و او هم با استقبالش شتافت. آن مرد با تبسمی پرسید: « ممکن است لطفاً خانه آلدومن کیوت را بمن نشان دهید؟ »

تابی پاسخ داد: « در همین نزدیکی است و با کمال میل آنرا بشما نشان خواهم داد. »

آنمرد در حالیکه با تابی قدم برمیداشت گفت: « من میخواستم فردانزد او بروم، ولی چون ناراحت هستم و نسبت بمن سوء ظن دارند خواستم زودتر بروم تا تکلیفم را روشن کرده آزاد شوم و بروم لقمه نانی بدست آورم، ولی نمیدانم خانه او کجا است. البته از اینکه امشب بدیدن آلدومن میروم مرا خواهد بخشید. »

تابی با عجله فریاد کرد: « نکنند نام شما فرن باشد! »

آن شخص با تعجب گفت: « آری، نام من فرن است. »

تراتی گفت: « فرن، ویل فرن. »

آن شخص پاسخ داد: « آری درست است! ویل فرن »



تراتی در حالیکه بازوی او را گرفته بود و با احتیاط با طرف
نظر میکرد گفت: « بخاطر خدانرو، نزد او نرو، زیرا بطور قطع

و یقین او ترا زندانی خواهد کرد . بیا از این خیابان برویم تا دلیل آنرا بتوبگویم . نزد او نرو . »

مصاحب او طوری اورا نگاه میکرد مثل اینکه دیوانه‌ای را می‌بیند، ولی معذک همراه او براه افتاد . وقتیکه بجای خلوتی رسیدند تراتی هرچه شنیده بود برای او تعریف کرد . فرن با کمال خونسردی بحر فهای او گوش میداد . حتی یکبار هم حرف او را قطع نکرد . مرتباً سر خود را بعنوان تأیید تکان میداد و یکی دو بار هم کلاهش را عقب‌تر گذارد و دست خود را بروی چین‌های پیشانیش مالید . بالاخره گفت :

« در واقع آنچه را که گفتید و یا آن‌ها خیال میکنند، درباره من صدق میکند . عجیب است ! از بدشانسی ! من بر خلاف نقشه او کار کرده‌ام . این آقایان اعیان و اشراف بادقت در اطراف ما کاوش و جستجو مینمایند ولی در مقابل ذره‌ای کمک نمیکنند . زندگی خودشان کامل و وسیع است . با وجود این عقیده من اینست که هرگز دست جلو آنها دراز نکنم . هرگز از هیچ کاری هر قدر مشکل و کم بهره باشد گریزان نیستم . هیچکس نمیتواند گفته مرا انکار کند ، ولی وقتیکه نمیتوانم کاری پیدا کنم وزنم کمیم اینقدر بدو سخت است که همیشه گرسنه هستم و زمانیکه عده‌ای را مثل خود می‌بینم که مانند من فقیر دنیا می‌آیند و بعد بدون کوچکترین شانس تغییر ، بزنگی خود خاتمه میدهند ، آنوقت

باین رجال میگویم : « از من دور شوید ، راه زندگیم باندازه کافی تاریک است . لازم نیست شما آنرا تاریک تر کنید و خواهش میکنم که بخاطر من در روزهای تولدتان و سخنرانی های تان تظاهر بکمک نکنید. خودتان تنها خوش باشید و خوش بگذرانید ما باهم کاری نداریم . مرا تنها بگذارید . »

چون دید کودک در آغوش چشمهای خود را باز کرده و با تعجب باطراف خود نگاه میکند سخنش را قطع کرد و دو سه کلمه مهر آمیز در گوشش گفت و او را روی زمین گذارد. در حالیکه بایکی از موهای بافته او بازی میکرد و بدور انگشتش مثل حلقه ای می پیچاند و دختر هم پهلوی پاهای غبار آلود او ساکت ایستاده بود. مرد دوباره به تراتی گفت :

« طبیعتاً من آدم سرکشی نیستم و روی هم آدم قانع و بردباری هستم . کینه و نفرتی هم نسبت به احدی ندارم . فقط میخواهم مانند یک بنده خدا زندگی کنم ، ولی این زندگی برایم میسر نیست . اینست که گودال عظیمی میان من و آنهایی که زندگیشان مرده است ایجاد شده . صدها و هزاران اشخاص دیگر هم مثل من هستند که بهمین طرز دارای زندگی فلاکت باری هستند . »

تراتی میدانست که او حقیقت را میگوید و سرش را بعنوان تصدیق تکان میداد .

فرن گفت: « من بدنام شده‌ام ولی بدنامی‌ام علتی ندارد. سزاوار نیست و قتیکه میتوانم مثل بندگان خوشبخت خدا مسرور باشم دائماً باروحی افسرده و خلقی کج زندگی کنم و اگر آلدرمن مرا بحبس بیاندازد بدبخت‌تر از اینکه هستم می‌شوم و دوستی هم ندارم که از من دفاع نماید. او مرا زندانی خواهد کرد و شما خواهید دید.»
و بانگشت اشاره بطفل کرد.

تراتی گفت: «صورت زیبایی دارد.»

آن مرد در حالیکه چهره دخترک را در دست‌های خود گرفته بود با صدای ملایمی گفت: «منهم اغلب چنین فکر میکنم. هنگامیکه قلبم خالی از عشق و زندگی در منتهای تنگدستی بود همین فکر را کرده‌ام. باز آن شبی که ما را مثل دودزد گرفتند چنین فکر میکردم ولی آنها نباید چنین موجود بیگناه و زیبایی را تعقیب و محاکمه کنند. اینگونه تعقیب‌ها و سختگیری‌ها حتی برای مردان هم مشکل است.»

صدای او قطع شد و خیره‌خیره بانگاهی حسرت‌بار بدخترک نظر میکرد. تابسی برای اینکه جریان فکرش را عوضی نماید پرسید:
«آیا زنت زنده است؟»

فرن در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: «من هیچوقت زن نداشته‌ام. او دختر برادرم است. یتیم نه ساله ایست در صورتیکه شما چنین فکر نمیکنید ولی او الان بسیار خسته و فرسوده است. يك

مؤسسه خیریه در بیست و هشت میلی محل مسکونی ما در یک چهار دیواری از او پرستاری میکرد، ولی من او را از آنجا بیرون آوردم و حال با هم زندگی میکنیم. زمانی مادرش در لندن دوستی داشته که ما میخواهیم او را پیدا کنیم و همچنین میخواهیم در آنجا کاری جستجو نمائیم ولی لندن شهر بسیار بزرگی است و عیبی ندارد لیلی جان! در عوض جای بیشتری برای گردش داریم!»

در این اثناء چشمانش با چشمان دخترک برخورد کرد. او هم لبخندی زد که قلب تابی را تکان داد. فرن بعد چنین ادامه داد: «من که نام شما را نمیدانم ولی قلبم را برای شما باز کردم و همه چیز را بشما گفتم زیرا ممنون شما هستم و نصیحت شما را قبول کرده و خودم را کنار میگیرم از....»

تابی اظهار کرد: «عدالت»

فرن گفت: «این اسمی است که آنها بآن داده اند. فردا سعی خواهیم کرد کاری در نزدیکی لندن پیدا کنیم. شب بخیر و سال نو مبارک باشد.»

تراتی در حالیکه بازوی او را چسبیده بود فریاد زد: «صبر کن! اگر ما چنین از هم جدا شویم سال نو برایم خوش نخواهد بود. اگر تو و کودکی بینوا سرگردان بمانید و هیچ مسکن و مأوائی نداشته باشید هرگز سال نو بمن مبارک نخواهد بود. بمنزل من بیایید. من

مرد فقیری هستم و در مکان محقری زندگی میکنم، ولی میتوانم يك شب بشما مسکن بدهم و همیشه هم بفکر آن خوش خواهم بود. از اینطرف بخانه من بیائید. بچه راهم من بغل میکنم. چه کورک قشنگی! حتی میتوانم بیست برابر وزن او را بدون اینکه احساس سنگینی نمایم بلند کنم. بگو ببینم آیا خیلی تند میروم؟ زیرا عادت من است که تند راه بروم.»

و با هر قدمی که رفیق خسته اش بر میداشت او شش قدم بلند بر میداشت.

تراتی در حالیکه قدمهای بلند بر میداشت تندتند هم حرف میزد زیرا میترسید اگر یک دقیقه توقف و یا سکوت نماید از او تشکر کنند. و چنین ادامه داد:

« لیلی چقدر سبک است! مثل پر میماند! از پر طاووس هم سبکتر است! راه از این طرف است عمو فرن. از این پیچ بطرف راست میرویم. از محل تلمبه گذشته بقهوه خانه میرویم. بعد بطرف چپ میرویم. بالاخره از جلو طویله های سلطنتی که اطراف میدان ساخته اند میگذریم و جلو درسیاه رنگی که «ت. وک نامه رسان» روی آن نوشته شده است می ایستیم. حال بمنزل رسیدیم و یقین دارم موجب تعجب مگ عزیز من خواهد شد!»

با همین کلمات تراتی در حالیکه نفسش قطع شده بود طفل را

در وسط اطاق جلوی مگک گذارد و دخترک در اولین نظر تشخیص داد که مگک دوست داشتنی و قابل اعتماد است و به آغوشش پناه برد. در حالیکه ترائی بدور اطاق میگشت با صدای رسا میگفت:

«عمو قرن اینجا آتش هست، چرا نزدیک نمی آئی؟ مگک عزیز قشنگم قوری کجا است؟ با این آتش آب آن فوراً جوش می آید.»

ترائی قوری را پیدا کرد و روی آتش گذارد. مگک هم دخترک را در بگ کوشه گرم قرارداد و خودش جلو او زانوزد و کفش هایش را در آورد که پاهای مرطوبش را خشک کند. مگک بیدرش لبخندی زد که ترائی را فوق العاده مسرور کرد زیرا وقتیکه آنها داخل اطاق شدند مگک مشغول گریه کردن بود. مگک گفت:

«پدر، امشب چه کار خوبی کرده ای! نمیدانم زنگها امشب راجع باین عمل تو چه خواهند گفت. آه! این پاهای کوچولو چقدر یخ زده است!»

دخترک فریاد زد: «حالا که پاهایم خیلی گرم شده است.» مگک گفت: «نه، نه، هنوز باندازه کافی پاهایت را نمالیده ام. بعد از اینکه اینکار تمام شد موهای مرطوب ترا شانه میکنم. بعد صورتت را میشویم تا قدری رنگ بگونه هایت بیاید و وقتی اینکار هم تمام شد خیلی چابک و خوشحال خواهیم شد!»

طفلك در حالیکه بغضش تر کیده بود دست بگردن مگک انداخت

و چهره او را بادستش نوازش کرد و گفت: «آه مگ عزیز!»
تابی بی حرکت در مقابل آنها ایستاده و محو حرکات آنها
شده بود.

مگ بعد از لحظه‌ای گفت: «پدر ترا چه میشود؟»

تراتی پاسخ داد: «عزیزم الان در بهشت هستم!»

مگ فریاد کرد: «خدای مهربان، او از خوشحالی دیوانه شده
است. کلاه بچه راروی قوری گذارده و در قوری را پشت در آویزان
کرده است!»

تراتی درحالی که اشتباه خود را رفع میکرد گفت: «مگ عزیز،
عمداً که اینکار را نکردم.»

مگ پیدرش نگاه کرد و دید او با مهارت خود را پشت صندلی
میهمانش قرار داده و با حرکات عجیب و غریبی شش پرسی را که بدست
آورده بود نشان میدهد.

تراتی گفت: «عزیزم از پله‌ها که بالا می‌آیدم فکر کردم قدری
چای و قدری گوشت خشک خوک در خانه ما باید باشد. چون درست نمیدانم
کجاست، میروم تا آنرا پیدا کنم.»

با این نیرنگ تابی بیرون رفت تا غذائی را که گفته بود از خانم
چیکن استا کر نقداً بخرد. فوراً برگشت و چنین وانمود کرد که در
تاریکی نتوانسته است غذاها را پیدا کند. تراتی درحالی که غذاها را

روی میز میگذاشت گفت:

« بالاخره پیدا کردم. مطمئن بودم که چای و یکقطعه گوشت خوک در خانه موجود است. خوب مگ عزیزا اگر تو چای را آماده کنی و من هم گوشت را سرخ کنم فوراً غذا حاضر میشود.»

تراتی ادامه داد: «خیلی عجیب است! دوستانم بخوبی میدانند که من گوشت خوک و چای دوست ندارم، ولی خوشم میآید که بینم سایرین آنها را با میل میخورند. در نظر من این غذا ها چندان تعریفی ندارد!»

این کلمات را با صدای بلند دادا میکرد که میهمانش بخوبی بشنود، ولی وقتی که بوی گوشت سرخ کرده بلند شد چنین بنظر می آمد که تراتی هم از آن خوشش میآید. وقتی قوری چای را خالی میکرد با کمال علاقه بتوی قوری نگاه میکرد. بخار مطبوع چای که از زیر بینی اش میگذشت بسیار مطبوع بود، ولی او هیچ نخورد و نیاشامید فقط از لحاظ ادب يك لقمه بابی میلی خورد و چنین وانمود کرد که این غذا هارا دوست ندارد. کار تراتی و مگ این بود که خوردن و آشامیدن ویل فرن و لیلی را تماشا کنند و هرگز ناظرین ضیافت های درباری هم نمیتواند چنین لذتی را درک کنند.

مگ به تراتی لبخند میزد و تراتی با او میخندید. مگ برای تراتی کف میزد و تراتی با حرکات دست و سر حکایت پیدا کردن این

میهمان ها را برای مک مک نقل میکرد هر دو بسیار خوشحال بودند .

در عین حال تراتی با تأثر به مک نگاه میکرد و پیش خود فکر میکرد «دیگر موضوع ازدواج او بهم خورده است!»

پس از اینکه بساط شام برچیده شد تراتی گفت : «حالا ترتیب خواب را بدهیم . این کوچولو پهلوی مک میخوابد.»

طفلك در حالیکه گونه های مک را نوازش میکرد گفت :

«بامک خوبم !»

تراتی گفت : «بله، بامک خوب و مهربان ! حال دلت نمیخواهد

که پدر مک را هم ببوسی؟ من پدر مک هستم.»

تراتی چقدر خوشوقت شد که دید دخترک بطرف او آمد . او را بوسید و فوراً با غوش مک باز گشت .

تراتی گفت : «او چقدر بچه حساسی است ! اینجا می آئیم و از

اینجا ، ... نه ما چنین نمیکنیم . من چنین قصدی نداشتم من - مک عزیز چه میگفتم؟»

مک بجانب میهمانشان که روی صندلی او خم شده بود نگاه کرد و موهای دخترک را نوازش میکرد .

تابی گفت : «واقعاً من نمیدانم امشب چقدر مزخرف گفته ام . امشب

حواسم خیلی پرت است . ویل فرن شما با من بی آئید زیرا بسیار

خسته هستید و خیلی میل دارید استراحت کنید.»

آنمرد هنوز بازلفهای دخترک بازی میکرد ولی هیچ حرف نمی زد و با انگشتان خشن خود باطرزی محبت آمیز باموهای دخترور میرفت. تراتی در حالیکه از قیافه دخترش تشخیص داد چه میخواهد بگوید. بی اراده گفت:

«آری، آری مگ بروید بخوابید و شما ویل فرن با من بیائید تا بگویم کجا بخوابید. جای بزرگی نیست. فقط اطاق زیر شیروانی است. ولی من فکر میکنم که اطاق زیر شیروانی از طویلده بهتر و مناسب تر است. مقدار زیادی کاه تازه هم که مال همسایه است آنجا است. مثل کف دست تمیز است و مگ هم آنجا را برای خوابیدن شما آماده میکند. خوشحال باشید و ما یوس نباشید و همیشه برای سال نو امیدوار باشید.»

دستی که موهای دختر را لمس کرده بود در دست تراتی گذارده شد و تراتی او را با آسانی يك طفل بمحل خوابش هدایت کرد. دوباره با طاق خود برگشت. از اطاق مجاور شنید که ایلی کوچولو دعای خود را میخواند. و تیکه با اسم مگ رسید چند بار گفت: « عزیز، عزیز» همچنین تابی اسم خودش را هم شنید که او برایش دعا می کرد. بعد از چند لحظه این پیر ساده دل جلو بخار آمد و نشست و آتش را قدری تند کرد. روزنامه اش را از جیب بیرون آورد. ابتدا بستونهای آن نظری سطحی انداخت. سپس با دقت بیشتری بمطالب آن توجه نمود.

زیرا این روز نامه منحوس دوباره او را بفکر تمام وقایع آن روز انداخت. در این روز توجه او نسبت باین دو میهمان سرگردان قدری او را سرگرم و خوشحال کرده بود، ولی حالا که راجع به جنایات و کجرفتاری های مردم چیزهایی خواند افکار سابق دوباره بمغزش هجوم آورد. او خواند که زن بدبختی از شدت ناامیدی بزند گانی خود و بچه خردسالش خاتمه داده است. این جنایت بقدری برای تراتی وحشتناک بود و بقدری روح او را معذب کرد که روزنامه را بزمین انداخت و به صندلی تکیه داد و فریاد کرد :

«این وقایع ظالمانه و غیر طبیعی است. ظالمانه و غیر طبیعی ! هیچکس بجز مردمی که باطینت بد خلق شده اند و وجودشان هیچ فایده ای در این دنیا ندارد نمیتواند چنین اعمالی را انجام دهند. هر چه امروز شنیده ام حقیقت است. برای همه مثل روز روشن است. ما ذاتاً بد هستیم.»

مدتها باین فکر بود. در این اثنا ناقوسها با صدای فوق العاده شدیدی صدا در آمدند و چنین بنظر می آمد که میگویند :

«تابی وک، تابي وک ما منتظر تو هستیم. بیا و ما را ببین. او را به طرف ما بکش. چرتش را پاره کن. تابي وک، تابي وک در باز است، تابي وک در کاملاً باز است.»

دوباره مانند این بود که ظنین آن در تمام آجرها و دیوارهای

اطاق پیچیده است . تابى گوش میداد. خیال و توهم او را اذیت میکرد و دردل خود احساس ندامت میکرد کبه چرا امروز بعد ازظهر نزدیک زنگها نبوده است. دوباره زنگ دوازده بار دیگر صدا کرد و گفت :
« بروید او را جستجو کنید و بطرف ما بکشید . او را نزد ما بیاورید.»

صدای زنگها گوش تمام اهالی شهر را کر میکرد. تابى آهسته بدر اطاق مگ کوید و گفت : «مگ، آیا تو چیزی میشنوی؟»
- آری پدر، من صدای ناقوس را میشنوم. امشب خیلی صدای بلندی دارد .

تابى برای اینکه بتواند توى اطاق مگ نظری بیاندازد پرسید:
« آیا او خوابیده است؟»
- خیلی آرام و خوش! پدر، من نمیتوانم از او جدا شوم زیرا هنوز دست مرا در دست خود گرفته است .
تراتی آهسته گفت : «مگ ، به زنگها گوش کن.»

او هم گوش کرد ولی چیزی نفهمید. تراتی بر گشت و جلو آتش نشست و به تنهایی گوش فراداد. قدری نشست ولی دیگر برایش قابل تحمل نبود . قدرت نوای ناقوسها وحشتناک بود. تابى باعجله در حالیکه پیش بندش را بکناری میگذازد و بفکر کلاش نبود گفت :
« اگر واقعاً در برج کلیسا باز باشد چه چیزی مانع من خواهد

بود که وارد برج شوم و نزدیک زنکها بروم و خود را ازین شوریدگی خلاص کنم و اگر هم بسته باشد که دیگر تقصیر من نیست.»

ولی همینکه وارد کوچه شد کاملاً مطمئن شد که در بسته است زیرا که او آن در را خوب میشناخت. شاید در تمام عمرش فقط سه بار آنرا باز دیده بود. در کوتاهی بود. در خروجی کلیسا در یک گوشه تاریک، پشت یک ستون واقع شده بود و چنان لولاهای آهنی و قفل بزرگی داشت که بزرگتر از خود در بود. ولی چقدر تعجب کرد زمانیکه با سر برهنه بکلیسا رسید و با تردید دست روی آن گذارد و دید که در نیمه باز است. اول فکر کرد که بر گردد و چراغی یار فیقی همراه بیاورد، ولی شهامتش اجازه نداد و تصمیم گرفت بتنهائی بالا رود.

تراتی با خود گفت «از چه بترسم. اولاً اینجا کلیسا است و ثانیاً ممکن است کسانی که ناقوس را بصدا در می آورند در آن بالا باشند و پادشان رفته باشد در را ببندند.»

بنا بر این با احتیاط شروع بیلا رفتن کرد زیرا پلکان خیلی ساکت و تاریک بود. گرد و خاک کوچکی از سالها پیش وارد این محل شده و بقدری رویهم انباشته شده بود که زیر پایش مثل مخمل نرم بود؛ و همین هم موجب وحشت او میشد. پله های باریک آن بقدری بدر نزدیک بود که در اولین لحظه پایش لغزید و بدر خورد و در بسته شد و چنان محکم بسته شد که نتوانست دوباره آنرا باز کند و اینهم دلیل دیگری بود که براه خود ادامه دهد. پلکان مارپیچی بود. تراتی کورمال کورمال از آن

بالارفت. پله‌ها بقدری کوتاه و تاریک بود که تراتی مرتباً دستش با چیزی تماس پیدا می‌کرد؛ مثل اینکه هیکل یاشبچی در جلو او راست ایستاده و بدون اینکه دیده شود با او راه می‌دهد که از پهلوش بگذرد. تراتی دستش را گاه بطرف بالا میبرد که صورت شبخ را پیدا کند و گاه بطرف پائین میبرد که پاهایش را جستجو کند. در عین حال سر تا پایش از سرها بیخ کرده بود. دوسه بار در یاطاقچهٔ یکنواختی سطح دیوار پلکان را بهم میزد و گاهی این شکاف بقدری بزرگ بود که بقدر همهٔ کلیسا بنظر او وسیع می‌آمد و آنگاه خود را در لبهٔ گردابی احساس می‌کرد. و مانند این بود که می‌خواهد با سر به زمین بیفتد تا اینکه دوباره دست بدیوار می‌گرفت و مجدداً بالا می‌رفت. بالاخره این محیط تیره و خفه کننده عوض شد و باد شدیدی شروع بوزیدن کرد و او بزحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد، ولی خود را به پنجره‌ای در برج رسانید و محکم به آن چسبید و از آن بالا، به پائین، بروی شیر و انیهای منازل نگریست و دود کش‌ها را دید که دود می‌کنند و روشنائی درهم و برهمی بچشمش خورد (دوسه بار بطرف منزل خود نگاه کرد. فکر می‌کرد که ممکن است مگک او را صدا کند و سرگردان شود که او کجا رفته است). تمام این عوامل در مه و تاریکی بهم آمیخته شده بود. اینجا محل ناقوسها بود و او یکی از طنابهای نیم پوسیده‌ای را که از روزنهٔ سقفی آویزان بود محکم در دست گرفته بود. ابتدا فکر کرد که یک طناب معمولی

است. بعد و حشت کرد که مبادا مربوط بناقوس باشد و زنگها بصدا در آیند. زنگها بالاتر بودند. تراتی میخواست به محل زنگها برسد. برای رسیدن بآنجا میبایست از نردبان بالا رود و آنهم بسیار سراسیمه بود و جای پایش محکم نبود. بزحمت از آن بالا رفت تا اینکه بالاخره بمیان زنگها رسید، باشکال میتوانست شکل زنگها را در تاریکی ببیند ولی آنها در تاریکی و سکوت فرورفته بودند. همین طور که باین محل پر از سنگ و فلز رسید احساس تنهایی و ترس کرد. سرش گیج میخورد و گوش میداد ولی یکدفعه فریاد کرد «هالو»، و این فریاد هالو با انعکاسات غم انگیز آن شنیده شد. سرش گیج و حالش مغشوش بود و نفسش قطع شده بود و میترسید. تابی از روی بیحالی باطراف خود نگاه کرد و از هوش رفت.

قسمت سوم

زمانی که دریای فکر، آرامش خود را از دست میدهد و شخص غریب را در امواج خروشان خود بهر سوی میکشاند چقدر ابر های متراکم آسمان خیال، تیره و تار، و امواج عمیق دریای اندیشه، مصدع و ناگوار است! افکار پریشان باشکال هیولاهای وحشتناک از هر طرف بذهن هجوم میآورند. اشکال و اجزای اشیاء مختلف بدون اراده ذهن با یکدیگر میآمیزند و بصور گوناگون و اسرار آمیزی خود نمائی میکنند؛ و با آنکه هر کس تقریباً همه روزه دستخوش اینگونه اسرار عجیب است هیچکس نمیتواند بگوید کی و چگونه و با چه درجانی این اجزای مختلف از یکدیگر جدا میشوند و بار دیگر هر يك از محتویات ذهن در جای اصلی خود و بصورت عادی خویش روش معمولی خود را از سر میگیرند!

تراتی هم در چنین وضعی بود. نمیدانست کی و چگونه تاریکی شب بروشنائی خیره کننده ای تبدیل شده است! کی و چگونه آن برج خلوت و بی سر و صدا مملو از گروه بیشمار اشباح و ارواح شده است! کی و چگونه صدای خفیفی که در موقع خواب یا ضعف او بطور یکنواخت میگفت «اورا بطرف ما بکش» اکنون در عالم بیداری با صدائی آشکار و واضح فرمان میدهد «چرتش را پاره کن.» تراتی نمیدانست کی و

چگونه تصورات مغشوش و درهم ریخته لحظه قبل، از ذهن او بیرون رفته
و صحنه های دیگری جای آنها را گرفته اند!

هر چه کوشش میکرد و هر قدر بحافظه خود فشار می آورد
نمیتوانست برای اینهمه تغییرات فاحش زمان سببی بیابد. ولی آنچه
مسلم بود میدید که بیدار و هوشیار در روی سکوئی که اندکی قبل بحال
بیهوشی روی آن افتاده بود ایستاده است و این منظره بدیع و خارق العاده
را مینگرد.

برجی را که با قدمهای مسحور بدانجا کشانده شده بود میدید
که مملو از گروه بشمار اشباح و ارواح و موجودات جاندار کوچکی
شده اند. میدید که این موجودات اسرار آمیز در حرکتند، جست و
خیز میکنند، می افتند و بر میخیزند. پرواز میکنند و بدون لحظه ای
مکث از ناقوس ها فرو میزنند. بهر طرف مینگریست جز این
موجودات چیزی نمیدید. میدید که بالای سرش پرواز میکنند. روبرویش
ریسمانها را گرفته و بالا میروند. از پشت توده های عظیم شعاع های
خیره کننده باو مینگردند، از شکاف و درزهای در و دیوار سر بر -
آورده بر چهره او خیره میشوند. گاه مانند آب مواجی که ناگهان
با سنگ عظیمی برخورد کند از او دور میشوند و در فضای مدوری که
هر آن بزرگتر میشد پراکنده میگردند و زمانی بسرعت سرسام
آوری باو نزدیک میشوند. آنها را بهر شکل و قیافه میدید: زشت

یا زیبا، ناقص اندام یا متناسب، پیر یا جوان، مهربان یا بیرحم، شاد یا غمگین. گاه میخندیدند و میرقصیدند و زمانی گریبان دریده نوحه‌سرائی میکردند. همه فضا از این موجودات اسرارآمیز انباشته بود، در جنبش بودند، اوج میگرفتند، سقوط میکردند، دور میرفتند، نزدیک میشدند. همه بیقرار و همه بشدت در فعالیت بودند.

دیوارهای ضخیم ساختمان‌ها با همه سنگ و آجر تیره و سختی که داشتند هم برای آنها قابل عبور بود و هم بچشم ترائی شفاف. زیرا آنها را در داخل خانه‌ها و در بستر مردم نیز میدید. گاه خفتگان را نوازش میکردند و زمانی آنها را با تازیانه می‌آزردند. گاه در گوش آنها فریاد دلخراش برمی‌آوردند و زمانی کنار بستر آنها موسیقی دلنواز مینواختند. بعضی را با چهره مرغان خوش الحان و رایحه گل‌های معطر بنشاط می‌آوردند و برخی را با آینه‌های مسحوری که در دست داشتند و قیافه‌های موحشی در آنها منعکس بود بهراس و وحشت می‌انداختند. نه تنها در میان خفتگان، بلکه در اطراف مردم بیدار نیز در فعالیت بودند. طبایع گوناگون ایجاد میکردند و مردم را با یکدیگر بجزنگ و ستیز می‌انداختند. بعضی از این اشباح بالهای بیشمار بخود میگرفتند و سرعت خود میافزودند و برخی بارهای گران بخود بسته و بتائی و کندی حرکت میکردند. یکی عقربه‌های ساعت را جلو میبرد و دیگری آنها را عقب میکشید و سومی سعی

میکرد بکلی آنها را از کار بازدارد . در جائی مراسم پرسرور عقد و ازدواج و در جای دیگر مراسم حزن انگیز سوگواری بر اہمیانداختند . اینجا جلسہ انتخابات و آنجا مجلس رقص برپا میکردند . همه جا یکنوع بیقراری و جنبش خستگی ناپذیری در جریان بود .

تراتی از مشاہدہ این اشباح خارق العادہ و همچنین از غوغای ناقوس ها کہ در تمام این مدت مینواختند گنج و متحیر شدہ بود . یک ستون چوبی را تکیہ گاہ خود ساخته بود و مہبوت و صامت چہرہ رنگ پریدہ خود را باین سو و آنسو میکرداند .

ناگهان ناقوس ساکت شد . هماندم یک تغییر آنی بوقوع پیوست . موجودات فعال و بیقرار دچار فرسودگی وضع شدند . بتدریج ہیکل آنها نحیف تر و جنبش آنها بطی تر میشد . میخواستند پرواز کنند ولی افتان و خیزان آنقدر حرکت میکردند تا بحال مرگ میافتادند و در فضای لایتناہی محو و نابود میشدند . یکی از تیزپروازترین آنها با چابکی قابل تحسینی از سطح ناقوس بزرگ بیائین جست و در جلو پای تراتی شعلہ ور گشت ، ولسی پیش از آنکہ تراتی بتواند سر بر - گرداند و او را ببیند اثری از او بجای نماند . معدودی کہ بدور برج میچرخیدند بیش از سایرین مقاومت بخرج دادند ولی در هر گردش حرکت آنها سست تر و تعدادشان کمتر میشد تا آنکہ آنها نیز راه زوال پیمودند . وقتیکہ آخرین فرد آنها از پای درآمد و

بدیگران ملحق شد سکوت عمیقی همه فضا را فرا گرفت . در این موقع تراتی متوجه اشباح دیگری شد که تا آنوقت آنها را نمیدید. در جوف هر زنگی هیکل ریشداری به قد و اندازه خود زنگها مشاهده کرد . این موجودات مبهم و عظیم الجثه و رعب آور بودند . با نگاههای نافذ و غیر قابل تحمل خود تراتی را که مانند چوب بر زمین خشک شده بود مینگریستند . قیافه های آنها اسرار آمیز و نگاه آنها وحشتناک بود . بر هیچ شی ای تکیه نداشتند و در فضای تاریک برج معلق بودند . سر و دست آنها پارچه پیچ بود . بیحرکت و سایه وار و تیره رنگ بودند ، ولی نور کدوری که از وجود خود آنها ساطع بود آنها را قابل رؤیت میکرد .

هر گونه قدرت حرکت از تراتی سلب شده بود و گرنه حاضر بود خود را از بالای برج بیائین بیفکند و با چشیدن شربت مرگ از مشاهده آن مناظر هولناک و تحمل آن نگاههای وحشت آور رهائی یابد .

بار دیگر از تصور تنهایی و درماندگی در آن شب مخوف وحشت وهراس زاید الوصفی او را فرا گرفت . با فاصله دوری که از همه جا داشت امید هیچگونه کمک نمیرفت . راهی طویل و تاریک و طوفانی و پر از ارواح هولناک بین خود و زمینی که مردم در آنجا زندگی میکردند بنظر میآورد . جای خود را آنقدر مرتفع میدید که اندیشه

بپائین نگرستن دچار سرگیجه‌اش میکرد. از مردمی که در کمال سلامت و آسایش در بستر های خود خفته بودند بی‌نهایت دور بود. تصور دوری و تنهایی و درماندگی و بی‌پناهی چنان بر روح و روانش مسلط شد که اثر آن در اندام لرزانش نیز هویدا گشت. در تمام اینمدت چشم و فکر او متوجه اشباحی بود که لحظه‌ای نگاه دقیق و وحشتناک خود را از او بر نمیگرفتند. اشباحی که ابهام و تیرگی قیافه آنها و سر و دست و اندام پیچیده آنها و روش خارق‌العاده آنها که بدون هیچ تکیه گاهی در هوا معلق بودند بهیچ نوع موجودات زمینی شباهت نداشتند. باوجود همه تیرگی و ابهام، بهمان وضوح که چوب بست ها و چهارچوبهای اطراف ناقوس قابل رؤیت بودند آنها نیز آشکار و هویدا دیده میشدند. بدون آنکه حتی چشم برهم زنند نگاه موحش خود را بروی تراتی دوخته بودند.

ناکمان بادی تند با همه سوز و سرمای زننده خود ناله کنان از برج گذشت و چون نابود شد شبح ناقوس بزرگ زبان بسخن کشود و گفت: « این میهمان کیست؟ » صدا بسیار خفیف و خفه بود.

تراتی گمان کرد که همه اشباح این کلمات را تکرار کردند. دستهای خود را بحال تضرع و استرحام بلند کرد و گفت: « گویا ناقوسها مرا خواندند! نمیدانم چرا در اینجا هستم و چگونه آمده‌ام. همینقدر میدانم که سالهای متمادی نوای این ناقوسها را گوش داده‌ام و

از آهنگك آنها لذت برده‌ام.» ناقوس بزرگ گفت :

« آیا از آنها تشکر هم کرده‌ای ؟ »

تراتی جواب داد : « هزاران بار . »

ناقوس گفت : « چگونه ؟ »

تراتی با لکنت زبان جوابداد : « من مرد فقیری هستم و جز بازبان نمیتوانم تشکری کنم . »

ناقوس گفت : « اطمینان داری که همیشه همینطور بوده است ؟ »

آیا با همان زبان خود هرگز دربارهٔ ما خطا نکرده‌ای ؟ »

تراتی با التهاب خاطر فریاد زد : « نه ، هرگز ! »

ناقوس بدنبال سخنان خود گفت : « آیا هرگز زبان تو بخطا

یا اشتباه یا احياناً بدروغ نگرائیده است ؟ »

تراتی میخواست بگوید : « نه ، هرگز . » ولی چنان پریشان

خال بود که صدا در گلویش خفه شد و ناقوس باز گفت : « صدای

زمانه خطاب به بشر فریاد میزند » پیش برو ! « زمانه برای پیشرفت

و ترقی بشر است ! زمانه برای بدست آوردن ارزش بیشتر و دلخوشی

افزونتر و زندگی شایسته‌تری است ! زمانه برای پیشرفت بسوی هدفی

است که در خور زمانه و متناسب با دوره‌ای باشد که بشر با به صحنهٔ

حیات میگذارد . سنین شرارت و شقاوت و خشونت میآیند و میروند .

افراد بیشمار در این وادی فانی زیسته، رنج کشیده و نابود شده‌اند تا

راه حقیقت را به بشر بنمایانند. کسیکه در صدد باشد بشر را از راه حقیقت برگرداند و یا او را در سیر خود متوقف سازد به متوقف ساختن کارگاه عظیمی دست زده است که فضول و گستاخ را بخاکسار عدم خواهد کشاند و او را بسبب يك لحظه ترقف بيمورد محو و نابود خواهد کرد .»

تراتی گفت : « من ابدأ چنین عملی را بعمد مرتکب نشده‌ام . هرگز قصد این عمل را نداشتم . اگر هم چنین کاری از من سرزده باشد فقط از روی تصادف بوده است .»

ناقوس گفت : « کسانی که زمانه و یا کارگردانان زمانه را به نوحه سرائی و اداری کنند و یا روزهای شکست خود و یا آثار بعدی آنرا برخ بکشند و همه را بفریاد و فغان بگذرانند ، گرچه چنین ناله و شکوه زود گذر و آنی است و اثری جز تأسف و تألم از خود باقی نمیکند ، ولی محرك آن خطا کار است و تو چنین خطائی را در باره ما ناقوسها مرتکب شده‌ای .»

در اینموقع ترس و وحشت زاید الوصفی که در وهله اول تراتی را فرا گرفته بود بتدریج زایل میشد و بجای آن در قلب خود یکنوع رأفت و حق شناسی نسبت به ناقوسها احساس میکرد ولی همینکه دید تا چه اندازه متهم بآزردن آنها شده است یکدنیا اندوه و تأسف باو روی آورد دستها را بحسرت بهم کوفت و گفت :

« اگر میدانستید (شاید هم میدانید) که چه اوقات بیشماری مونس من بوده‌اید . اگر میدانستید که چه اوقات بیشماری شما تنها سر گرمی من و یگانه فرزندم مک (وقتی که مادرش مرد و ما را تنها گذاشت) بوده‌اید اکنون برای يك کلمه سخن نسنجیده که در موقع شتاب بر زبان من جاری شده است چنین جفا روا نمیداشتید. »

ناقوس بزرگ گفت : « کسیکه بما ناقوس‌ها گوش میدهد و در نوای ما آهنگ غم و اندوه و درد و رنج محنت زدگانرا می‌شنود . کسیکه احساسات و تأثرات بشری را با مقدار غذای ناچیزی که يك فرد بشر برای آن ممکن است افسرده و پشمرده شود برابر می‌نهد خطاکار است . و تو چنین خطائی را نسبت بما مرتکب شده‌ای . »

تراتی گفت : « آری مرتکب شده‌ام ، مرا ببخشید . »

ناقوس بدنبال سخنان خود گفت : « کسیکه آهنگ ما را میشنود ولسی طبیعت پست و نهاد ننکین دارد و مذلت و بدبختی را بر غبت می‌پذیرد و طوق عبودیت مخلوق دیگر را گردن می‌نهد در حالیکه برای مقام عالیت و منظور شایسته تری خلق شده است خیانتکار است و تو این خیانت را مرتکب شده‌ای . »

تراتی گفت : « من مردی جاهلم و مفهوم این کلمات را درک

نمیکنم. »

ناقوس باز سخنان خود را ادامه داد و گفت : « بالاخره مهمتر

از همه اینکه کسیکه بهمنوع گمراه خود پشت کند و او را در ورطهٔ جهالت باقی گذارد، کسیکه همنوع خود را در حال سقوط ازواج شرافت به پرتگاه ذلت ببیند و دست نجات بجانب او دراز نکند به خداوند و ابدیت و زمانه و بشریت خیانت کرده است و تو چنین خیانتی را مرتکب شده‌ای!

تراتی بزانو در آمد و فریاد زد: «رحم کنید، ببخشید!» و شنید که نخست شبخ ناقوس بزرگ و بعد همه اشباح باهم گفتند: «گوش کن!» سپس صدای کودکانه‌ای که بگوش تراتی بسیار آشنا مینمود تکرار کرد: «گوش کن!»

تراتی گوش کرد. صدای ضعیف موزیک از طبقهٔ پائین کلیسا به گوش میرسید. کم کم صدا بلندتر شد تا آنکه آهنگ دلنواز آن از سقف گذشت و شبستان را نیز پر کرد، ولی هنوز بر وسعت و ارتفاع آن افزوده میشد و هر لحظه قلوب منقلب را بیشتر بهیجان میآورد. تا آنکه همه جا و همه فضای کلیسا از آن پر شد. دیگر محوطهٔ دیوارهای برج گنجایش آنرا نداشت، ولی صدا از آنجا هم تجاوز و با آسمانها صعود کرد. جای شکفت نیست اگر قلب افسردهٔ پیر مردی نیز گنجایش نوای باین عظمت و وسعت را نداشته باشد. قلب او نیز ظرفیت خود را از دست داد. آهنگ عظیم، این زندان کوچک را در هم شکست و بصورت اشک از دیدگانش فرو ریخت.

تراتی چهره اش را بادسته‌های پنهان کرد و باز شنید که نخست ناقوس بزرگ و بعد همه ناقوسها باهم و آنگاه همان صداهای کودکانه آشنا به نوبت گفتند: « گوش کن! »

تراتی باز گوش کرد. این بار عده‌ای با صدای آهسته ولی درهم و مخلوط مرثیه حزین و غم‌انگیزی را میخواندند. تراتی بدقت گوش داد و صدای دخترش را در میان خوانندگان تشخیص داد.

پیرمرد با تعجب و تأسف گفت: « دخترم مرده است! مگ مرده است! این صدای روح او است که میشنوم؟ »

ناقوس گفت: « دخترت با مردگان محشور شده است. روح او با مردگان زاری میکند. این مردگان امیدها و آرزوها و تصورات جوانی او هستند. ولی خود او هنوز زنده است. از زندگی او حقیقت را بیاموز. ببین که چگونه شاخ و برگ و غنچه‌های نشکفته این نهال زیبا يك بیک فرو میریزند و او را در جوانی لخت و مفلوک میگذارند. او را که بجانب یأس و ناامیدی پیش میرود دنبال کن. » در اینموقع همه اشباح دست راست خود را بطرف نقطه‌ای رو بپائین دراز کردند و شیخ بزرگ گفت: « برو! روح ناقوس‌ها که اکنون پشت سر تو ایستاده است همراه تو و راهنمای تو خواهد بود. » تراتی برگشت و کودکی را که ویل فرن بدوش داشت و همان شب مگ از او پرستاری کرده بود پشت سر خود یافت و گفت: « او

را همین امشب خود من در آغوش خودم بخانه بردم.»
 اشباح یکی پس از دیگری گفتند: «آنچه را که «خودم»
 مینامد باو نشان دهید.»

ناکهان برج در زیرپای او شکافته شد. تراتی بیائین نگریست
 و هیکل خودش را دید که در قعر آن شکاف، مفلوك و بیجرکت افتاده
 است. فریاد برآورد: «آثار حیات در او نیست. مرده است.»
 همه اشباح باهم گفتند: «آری مرده است!»
 تراتی گفت: «خداوندا! پناه بر تو! شب اول سال...»
 اشباح گفتند: «دیگر گذشته است.»

تراتی بالرزه گفت: «خیلی عجیب است. یکسال پیش راه خود
 را گم کردم. در تاریکی شب بر سر این برج آمدم. از قرار معلوم از اینجا
 بیائین افتاده و مرده ام.»

اشباح جواب دادند: «نه سال قبل» و بلافاصله متوجه نقطه‌ای
 شدند که لحظه‌ای قبل دستها را بآن جانب دراز کرده بودند. آنجا محل
 زنگها بود و همگی باهم زنگها را بصدای آوردند.

دوره از دحام و جنب و جوش اشباح تجدید شد. بار دیگر
 موجودات مرموز بی‌شمار در فضای برج بجنبش درآمدند و مانند رفته
 پیش به فعالیت‌های بی‌سروته پرداختند و باز هم بمجرد سکوت زنگها
 پژمردند و ضعیف شدند و بتدریج نابود گشتند.

تراتی از راهنمای خود پرسید : « اگر من دیوانه نیستم پس اینها چه هستند؟ »

كودك راهنما جوابداد : « اینها اشباح زنگها هستند . اینها نمایندگان نوای زنگها هستند که در فضای پیچند . اینها امیدها و آرزوها و افکار و خاطرات انباشته شده مخلوقات فانی هستند که در ضمائرشان نهفته است. »

تراتی پرسید : « تو کیستی و چه هستی؟ »
كودك جوابداد : « ساکت باش . نگاه کن . »

تراتی نگاه کرد . در اطاق محقر و فقیرانه‌ای دختر در دانه‌اش مگک را دید که در پشت کارگاه برودری دوزی خود مشغول کار است . تراتی نه تلاش کرد او را ببوسد و نه سعی نمود او را در آغوش محبت خود بفشارد . زیرا یقین داشت که دیگر چنین امری برای او مقدور نیست . فقط نفس لرزان خود را در سینه حبس نمود و اشکهای را که در چشمانش حلقه زده بود و مانع دیدنش میشد از دیده سترد تا بهتر بتواند جگر - گوشه‌اش را نگاه کند . چقدر تغییر کرده بود ! برقی که همواره در چشمان درخشانش میدرخشید به تیرگی گسارنیده بود . شکوفه‌های گونه‌های کلگونش پژمرده بود . اثری از آنهمه زیبایی و فریبندگی بجای نمانده بود . پس کوآنهمه آرزوها و امیدهای فرح بخشی که همیشه از آن سخن می گفت؟ دختر ك سر از کارگاه بلند کرد

و بمصاحب خود نگر است . پدر نیز نگاه او را دنبال نمود و در اولین نگاه مصاحب او را شناخت .

اگر چه بزرگ شده بود و هیكل يكدختر بالغ را داشت، ولی بیچ و تاب زلفهای بلند ابریشمین و دهان كوچك نمكینش هنوز لطف و صفای زمان کودکی را حفظ کرده بود. چشمان او که هم اکنون بحالت سؤال بجانب مكك بر میگشت درخشندگی و فتانی همان شبی را داشت که تراتی او را روی بازوان خود بخانه اش برده بود، پس کسی که همراه تراتی و راهنمای او بود که بود؟

تراتی با اعجاب بروی راهنمای خود نگر است ، همان كودك بود . ولی حالتی غیر قابل وصف چنان قیافه او را بزرگوار و ملكوتی ساخته بود که تراتی بسختی میتواندست خصوصیات آن چهره كودكانه را در آن قیافه با ابهت تشخیص دهد.

راهنما گفت: « گوش کن. حرف میزنند.»

لیلی به تندی گفت: « مكك، چرا اینهمه از کار خود سر بر میداری و مرانگاه میکنی؟ »

مكك پرسید: « آیا نگاههای من آنقدر عوض شده است که ترا بو حشت میاندازد؟ »

لیلی گفت: « نه جانم ، نمیترسم ، اما نمیدانم چرا وقتی مشغول کار هستی متبسمی، همینکه بمن نگاه میکنی دیگر نمی خندی.»

مک با تبسم شیرینی گفت: «کمان نمیکنم اینطور باشد.»
لیلی جواب داد: «این بار بروی من خندیدی ولی معمولاً اینطور نیست، وقتی مراسم گرم می بینی آنقدر مردد و مضطرب هستی که من جرأت نمیکنم سرم را بلند کنم. میدانم این زندگی سراپا زحمت و مشقت فرصتی برای خنده باقی نگذاشته است. اما زمانی هم بود که تویی اندازه خرم و بانشاط بودی.»

مک بطرف او دوید، او را در آغوش گرفت و گفت: «مگر حالا بانشاط نیستم؟ لیلی عزیز، معلوم میشود حزن و اندوه من این زندگی خسته کننده را برای تو مشکلتر ساخته است.»

لیلیان با شوق و حرارت او را بوسید و گفت: «مک همین تو بودی که زندگی مرا از فنا حفظ کردی. توتنها کسی بودی که از من پرستاری نمودی تا زنده ماندم. دائماً کار کردی، چه کار پرزحمتی! ساعت‌های متوالی، روزهای متمادی، شبهای دراز، با ناامیدی و ناخوشی کار کردی، کاری که هرگز تمامی نداشت و هرگز مال و منالی فراهم نمیکرد زندگی راحت و بانشاطی بوجود نمیآورد. بلکه فقط میتوانست نان خشکی بدست ما دهد. آنهمه زحمات شبانه روزی فقط کافی بود که ما را چنان زنده نگهدارد که بتوانیم سرنوشت مشقت بار خود را درک کنیم.»

کم کم صدای لیلی بلندتر میشد، دستهای خود را بگردن مک

حلقه کرده بود و باصدائی که حاکی از درد ورنج درونی بود گفت :
 « مک، مک عزیزم، این روز کار بیرحم که اینگونه زندگی هارا
 می بیند چگونه بازهم بگردش خود ادامه میدهد؟! »

مک او را نوازش کرد ، زلفهای مرطوب او را از چهره اشک -
 آلودش کنار زد و با ملایمت گفت : « لیلی ، لیلی جان، تو باین جوانی
 باین زیبایی... » لیلی حرف او را قطع کرد. دستهای او را بدست گرفت
 و نگاه نضرع آمیز خود را بچشم او دوخت و گفت : « مک ، این بدتر
 از همه است. نکو که جوان و زیبایم. بگذار پیر باشم. بگذار پثر مرده
 باشم. بگذار پراز چین و چروک باشم تا شاید از بند اینهمه افکار پریشانی
 که مرا در جوانی می فریبد آزاد شوم. »

تراتی بر گشت تاراهنمای خود را ببیند ، ولی او غیب شده بود ،
 اثری از او نبود . حتی خود تراتی هم در آنجا نبود ، زیرا آقای جوزف
 باولی، پدر و همدرد بینوایان، در تالار بزرگ کاخ « باولی » جشن با
 باشکوهی بافتخار روز تولد خانم باولی برپا کرده بود ، و چون روز تولد
 خانم باولی مصادف باشب اول سال نوبود ، این جشن هم در همان شب
 برپاشده بود و بطوریکه روزنامه های محلی اظهار عقیده کرده بودند
 پروردگار عالم توجه خاصی به روز اول سال داشته که خلقت خانم باولی
 را در این روز قرار داده است .

کاخ باولی پراز مهمان بود ، آن آقای سرخ چهره و آقای فایلر

و آقای آلدن کیوت نیز حضور داشتند. آلدن کیوت باثروتمندان و اعیان بسیار مؤدب و صمیمی بنظر میرسید. از قرار معلوم با آقای جوزف باولی و خانواده او هم، بعد از آن نامه مؤثری که راجع به ویل فرن نوشته بود بسیار صمیمی و خودمانی شده بود. روح تراتی هم در آن مجلس ضیافت باحزن و اندوه بهر طرف سرگردان بود و بدنبال راهنمای خود میگشت. قرار بر این بود که شام مفصلی در تالار بزرگ صرف شود که ضمن آن آقای جوزف باولی تحت عنوان « پدر و همدرد بینویان » سخنرانی تشریفاتی خود را ایراد نماید. غذای مخصوصی تهیه شده بود که میبایست قبل از تشریفات، رفقا و فرزندان سر جوزف باولی در تالار دیگری صرف نمایند و سپس در موقع معین که بنا بود باعلامت خاصی اعلان شود همگی هلهله کنان پدر غمخوار خود را در میان گرفته و محفل انس بی ریائی تشکیل دهند، بطوریکه همه چشمها از شدت احساسات پرازاشک شود.

آقای آلدن کیوت گفت: « واقعاً آقای جوزف، نماینده مجلس مرد شایسته‌ای بود؟ »

آقای فایلر گفت: « آری بسیار شایسته بود. مخصوصاً که زیاد زن میگرفت و بعداً هم آنها رامیکشت. در واقع تعداد زنهای او از حد معمول خیلی بیشتر بود. »

آلدن کیوت روبه پسر بیست ساله باولی کرد و گفت: « پسرک

زیبا ! توهم البته زندهای خوشگل زیاد خواهی گرفت ولی آنها را نخواهی کشت . اینطور نیست ؟» سپس شانه‌های او را بدست گرفت و با لحنی که سعی میکرد حتی الامکان محبت آمیز باشد گفت : « انشاءالله در آتیه نزدیکی این آقا زاده را هم بمجلس میفرستیم . ریاست او را هم می‌بینیم . سخنرانی‌های در مجلس اش را هم می‌شنویم، آری با امید خدا همه گونه موفقیت‌های درخشانش را خواهیم دید . قول میدهم بیک مژه بر هم زدن، در انجمن شهرداری، بنفع این آقا سخنرانی کنم.»

تراتی که خواه و ناخواه متوجه این اشراف زاده شده بود و لباس مجلل و کفش و جوراب او نظرش را جلب کرده بود با خود گفت : «اوه! تفاوت کفش و جوراب او را با کفش و جوراب من ببین.»

در قلب خود اشتیاق بیحدی برای دیدار کودکان بی کفش و جوراب احساس کرد . همان کودکانی که آلدن کیوت برای مک بیچاره پیش‌بینی کرده بود و تذکر داده بود که بالاخره بخبثت و بد کرداری خواهند گروید. تراتی پس از این احساس به یاد ریچارد افتاد و ناگهان بجزستجوی او پرداخت و فریاد زد : «ریچارد ! ریچارد ! ریچارد کجاست. او را بمن نشان دهید ، کجاست ریچارد ؟»

بر فرض هم که ریچارد تا کنون زنده بود در میان آن جمع دیده نمیشد. این فکر غم و اندوه تراتی را هر آن بیشتر می‌کرد. با پریشانی در میان جماعت بدنبال راهنمای خود میگشت و دائماً فریاد میزد :

«ریچارد، ریچارد، ریچارد کجاست؟» در این ضمن ناگهان با آقای فیش منشی مخصوص جوزف باولی برخورد کرد و دید که بانهایت اضطراب بدنبال آلدومن کیوت میگذرد و بهر کس میرسد میپرسد:

«آلدومن کجاست؟ کسی او را دیده است؟»

— آلدومن کیوت؟ کسی او را دیده است؟ کیست که او را ندیده باشد؟ او که آنقدر معروف و باکیاست و مهربان و دلجو است! آنقدر دردلها جادارد که دیدار او آرزوی همه مردم است! کجاست؟! معلوم است کجاست. در میان رجال نامی، هر جا که بزرگان جمعند او هم هست!

بالاخره فیش سراغ آلدومن رانزد جوزف باولی پیدا کرد و با عجله بآنسورفت. او را پیدا کرد و مخفیانه او را نزدیک پنجره ای بکنار کشید. تراتی هم با قدمهای سست بنزد آنها کشانده شد.

آقای فیش گفت: «آلدومن، گوش کن حادثه دردناکی رویداده است. من هم الساعه مطلع شدم. فکر میکنم بهتر است امشب به جوزف باولی خبر ندهیم. تو خوب بروحیه او آشنا هستی. میتوانی عقیده خود را بمن بگوئی. آه که چه حادثه اسفناکی!»

آلدومن با وحشت گفت: «فیش، فیش عزیز موضوع چیست؟ امیدوارم که راجع به شورش و انقلاب یا اعتراض به امورداد گاه نباشد.»

فیش نفس زنان گفت: «دیدلز، بانکدار معروف که میبایست

الساعة اینجا باشد در اطاق کار خود ...» آلدنرمن سخن او را برید و با عجله گفت: «هنوز کار میکند؟ ممکن نیست.»

فیش بدنبال سخن خود گفت: «با اسلحه خود کشتی کرد.»

آلدنرمن فریاد زد: «آه! آه! خداوندا!»

فیش با تأثر گفت: «آری، درد فتر کار خود لوله طپانچه را بدهان

خود گذارده و مغز خود را پریشان کرده است. بدون هیچ دلیلی.»

آلدنرمن با تعجب گفت: «واقعاً چه حادثه دردناکی! با آنهمه

ثروت، با آنهمه تشخص! خود کشتی کرده!»

فیش گفت: «آری، همین امروز صبح.»

آلدنرمن مانند مرد مؤمن و متدینی دستها را با تعجب و تأسف

حرکت میداد و میگفت:

«هیئات! مغز خود را! واقعاً بشر مخلوق عجیبی است. چقدر

آسان از بین میرود! الحق که موجودات بدبختی هستیم! آقای فیش،

شاید از دست پسرش اقدام باینکار کرده است. شنیده‌ام پسرش منحرف

شده است. کارهای ناشایسته میکند. بدون اجازه پدر برانهای بی اعتبار

صادر میکند. افسوس! افسوس! واقعاً مرد محترمی بود! از مردهای

نخبه روزگار بشمار میرفت! در واقع يك ضایعه عمومی است، چه

حادثه شومی! باید عزاداری مجللی برایش ترتیب دهیم. مرد نازنینی

بود. با اینحال آقای فیش چه میشود کرد؟ چاره‌ای نیست. باید بمقدرات

تسلیم شد. آری باید تسلیم شویم .»

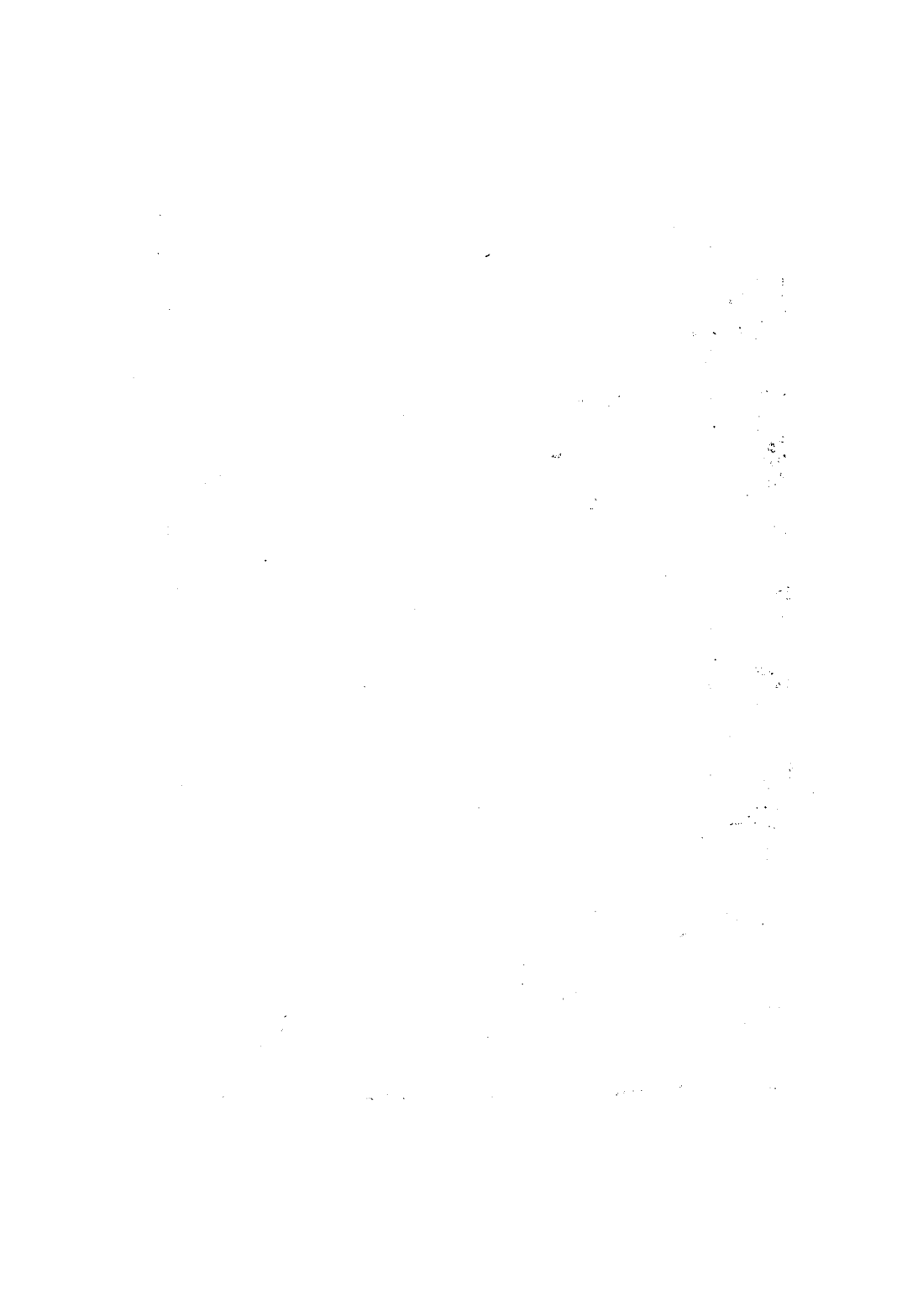
تراتی صدای دیگری در ضمیر خود شنید. گوئی کسی میگفت :
 «چه میگوئی آلدومن؟ چرا از قوانینی که خود وضع کرده‌ای یاد
 نمیکنی؟ پس چه شد پایمال کردن حق هر کسی که خود کشی کند؟
 مگر تو نبودی که قضاوت را بزرگترین مایهٔ مباحات خود میشمردی؟
 اکنون بیا ترازویی بیاور و ما هر دو را بیک چشم ببین و بیک میزان
 بسنج . مرا که مردی مفلوک و فقیرم، مرا که گرسنگی زار و نزارم
 ساخته است. مرا که از تمام مزایائی که مادر مقدس، حوا، بتمام فرزندان
 خود تفویض کرده است محروم شده‌ام. مرا و او را در دو کفهٔ ترازو
 یکسان بسنج . تو که خود را قاضی مینامی همه را بیک چشم ببین. از
 هزاران مخلوق سیه روزی که بازیچه قضاوت خود قرار داده‌ای شرم
 کن و گرنه نوبت تونیز خواهد رسید . روزی که هوش و حواست را از
 دست بدهی خیلی دور نیست. هر آن احتمال وقوع آن می‌رود. در آن موقع
 است که پنجهٔ قضاوت الهی کلویت را خواهد فشرد و ترا مایهٔ عبرت دوستان
 (اگر دوستی برایت باقیمانده باشد) خواهد ساخت. همان دوستانی که
 شادکامیهای شرارت بارشان به محنت و نکبت تبدیل خواهد شد. آنروز
 چه خواهی کرد؟»

آلدومن به آقای فیش قول داد که پس از پایان روز و وقتی که خواست
 جریان واقعهٔ شوم را به جوزف باولی اطلاع دهد او را در تسکین آلام

روحی کمک نماید. بعد پیش از آنکه از آقای فیش جدا شود باناراحتی دست او را فشرد و باز تکرار کرد: «واقعاً مرد محترمی بود! نمیدانم طبیعت چگونه راضی میشود چنین مصیبت‌های ناگواری روی دهد! کوئی طبیعت از مدت‌ها پیش برای واژگون ساختن بنای اقتصاد عمومی و در گون ساختن کالبد اجتماعی مشغول فعالیت شده است.»

مجلس مهمانی جوزف باولی همچنان باشکوه ادامه داشت. موقع شام رسید و پذیرائی شروع شد. تراتی هم برخلاف میل و اراده خود تحت تأثیر يك قوه باطنی به تالار غذاخوری رفت. منظره بسیار نشاط انگیزی بود. زن‌ها همه زیبا بودند. میهمانها همه مسرور و شادمان و خوشحال بنظر می‌آمدند. وقتیکه در تالار بزرگ باز شد و همه باهم بآنسورفتند حرکات و امواج لباسهای فاخر آنها زیبایی منظره را بحد اعلاى خود رساند. ولی تراتی کاری باین کارها نداشت و هنوز در جستجوی ریچارد بود و هنوز فریاد میزد: «ریچارد کجاست؟» فقط ریچارد بود که میتوانست آسایش او را فراهم سازد. ریچارد کجاست؟

سرسفره چند سخنرانی کوتاه ایراد و پیشنهاد شد جام اول سلامتی خانم باولی نوشیده شود. سپس جوزف باولی باتشکر از حضار سخنرانی خود را آغاز کرد و با ایراد شواهد مکرر متذکر شد که اساس زندگی اوروی اصل «پدر و همدرد بینوایان و زحمتکشان» نهاده شده است. و باینجهت جام خود را سلامتی فرزندان زحمتکش خود و





مقام و منزلت « زحمت » بلند کرد . در اینموقع در انتهای تالار مهمه مختصری نظر تراتی را جلب کرد. پس از اندکی اضطراب و سر و صدا شخصی سایرین را کنار زد و در جلو صف قرار گرفت.

این شخص ریچارد نبود ولی کسی بود که تراتی در جستجوی او اغلب بفکر او بود . اگر روشنائی کافی نبود شاید تراتی در تشخیص آن مرد زنده پوش که تا این حد پیر و شکسته و خمیده شده بود دچار تردید میشد ولی با بودن شعله چراغهای متعددی که بالای سر ژولیده او قرار داشت تراتی فوراً او را شناخت . این مرد ویل فرن بود .

آقای جوزف با حیرت از جا برخاست و گفت : « یعنی چه ! چه کسی باین مرد اجازه دخول باینجا را داد ؟ این یکی از زندانیان جنایتکار است . آقای فیش لطفاً ... »

ویل فرن گفت : « فقط یک دقیقه ، بانوی من . امشب شبی است که تو با تجدید سال ، قدم بدنیانهادی . بصدقه این افتخار اجازه یک دقیقه صحبت را بمن بده . »

خانم باولی وساطت کرد و آقای باولی مجدداً با جلال و جبروت بجای خود نشست. میهمان زنده پوش با وضع فلاکت بار خود نگاهی به اطراف کرد و بانهایت فروتنی تعظیمی نمود و سپس گفت : « آقایان محترم ، شما که جام خود را بسلامتی زحمتکشانش مینوشید نگاهی هم بمن کنید . » آقای فیش بدنباله کلام ویل فرن اضافه کرد : « که الساعه از



زندانیان آمده‌ام.»

ویل گفت: «آری! الساعه از زندانیان آمده‌ام. اولین دفعه هم نیست که زندانی بودم حتی دفعه دوم و سوم و چهارم هم نیست.» آقای فیش اظهار کرد که چهار وهله زندانی شدن از حد متوسط متجاوز است. واقعاً باید از خباثت خود شرم کند.

ویل فرن دوباره تکرار کرد: «آقایان محترم، نگاهی هم بمن کنید. می بینید که در بدترین وضع هستم. وضع من مافوق هر درد ورنجی است. وضع من از حدود کمک شما خارج است زیرا زمانیکه اعمال یا گفتار مشفقانه شما می‌توانست در مانی برای دردمن باشد با گذشت آخرین لحظات سال پیش سپری شد. اکنون اجازه می‌خواهم يك کلام برای این اشخاص (اشاره به کارگروانی که در مجلس حضور داشتند) عرض کنم تا شاید برای يك بار هم شده حقیقت را شنیده باشند.»

میزبان گفت: «در این مجلس حتی يك نفر هم حق حرف زدن را بتو نمیدهد.»

ویل فرن جواب داد: «صحیح است، آقای جوزف! تصدیق میکنم. شاید علت این امر آن باشد که آنچه می‌خواهم بگویم عین حقیقت است.»

آقایان محترم من سالها در این شهر زندگی کرده‌ام. کلبه محقر من از پس نرده‌های شکسته آن کاملاً پیدا است. بارها

خانمهایی را دیده‌ام که منظره آن کلبه را در دفتر نقاشی خود ترسیم میکنند و مکرر شنیده‌ام که میگویند برای نقاشی مدل بسیار خوبی است. آری مکان خوبی است ولی فقط برای مدل نقاشی نه برای زندگی کردن. با این حال من مدتها در همین مکان زیسته‌ام. ولی نمیتوانم بگویم با چه مشقت و بدبختی.

ویل فرن بهمان منوال که در شب اول ملاقاتش با تراتی صحبت میکرد اکنون نیز سخن میگفت. لحن کلامش نافذ و فصیح بود. گاهی لرزشی در صدایش احساس میشد اما بهیچوجه خشونتتی که حاکی از عصبانیت باشد در آنهنک صدایش محسوس نبود و ابداً از لحن ساده‌ای که در آغاز شروع کرده بود تجاوز نمیکرد.

در اینموقع میگفت: «آقایان محترم، شما نمیتوانید تصور کنید در چنین مکانی چقدر مشکل و بعید است که انسان بتواند فرد لایقی بار آید. من میبایست بجای يك فرد انسانی بصورت يك درنده درآمده باشم. اکنون هم چاره درد من از هیچ داروئی ساخته نیست. دیگر آب از سر من گذشته است.»

آقای جوزف نظر دقیقی با طرف افکند و گفت: «اتفاقاً من از آمدن این مرد باین مجلس خیلی خوشوقت شدم. حسن تصادف مناسبی است. ابداً مزاحم اونشوید. مثل اینکه مقدر چنین بوده است که او اینجا بیاید و سبب عبرت دوستان من گردد. زیرا وجود این مرد دلیل زنده خوبی

است . و من انتظار دارم که رفقای من از این دلیل زنده عبرت گیرند
و امیدوارم، بلکه یقین دارم که همینطور خواهد بود.»

ویل فرن پس از يك لحظه سکوت گفت : «باری! بهر جان کندن
بود عمری گذراندم . هیچکس نمیداند، حتی خودم نیز نمیدانم این
زندگی سرپانکبت چگونه گذشت . همینقدر میدانم که هرگز
چهره خندانی نداشتم و اصولاً نمیدانستم برای چه زنده‌ام . حالا، آقایانی
که در اینجا گردآمده‌اید، شما آقایان وقتیکه علامات عدم رضایت را
در چهره فرد بدبختی می‌بینید فوراً بهم‌دیگر می‌گوئید : این شخص
مظنون بنظر میرسد . و از آن بی‌عد هر عملی که ما مرتکب شویم اعم از
خوب یا بد علیه خودمان تمام میشود.»

در اینموقع آلدن کیوت که شست خود را در جیب جلیقه‌اش
فروبرده و به پشتی صندلی تکیه کرده بود و تبسمی بر لب داشت به
چهل چراغی که نزدیکش بود چشمکی زد که مفهومی این بود :
«همانطور که همیشه متذکر شده‌ام اعتراضات این طبقه مردم
همیشه از این قبیل است . پناه بر خدا ! ما دیگر بشنیدن این نوع
سخنان عادت کرده‌ایم.»

ویل فرن برای يك لحظه برقی در سیمای ژولیده‌اش درخشید و
دستها را بلند کرد و گفت : «اکنون آقایان محترم، ملاحظه کنید، وقتی
که ما باین مرحله از زندگی میرسیم چگونه قوانین شما ما را در دام

میکشد . وقتی ما ولگردی بیش نیستیم میگوئید «زندانی شان کنید »
وقتی از زندان بیرون می آئیم برای کردو جمع کنی بیاغ شما میرویم
اتفاقاً یکی دوشاخه جوانرا می شکنیم . کیست که در این وضع چنین
نکند ؟ شما میگوئید « بزندان شان ببرید » يك قطعه چوب می بریم
میگوئید « حبس شان کنید » يك سیب گندیده و یا يك شلغم میخوریم
میگوئید « زندانی شان کنید ! » بیست میل راه راهی بیمائیم و در ضمن
آن مختصر کدائی میکنیم باز میگوئید « بزندان شان ببرید ! » و بالاخره
کار آگاهان مخفی شما و هر کس دیگر، مارا در هر مکان و مشغول هر کار
بینند میگوئید « زندانی شان کنید ! » بنظر شما، ما ولگردان و آوارگانی
بیش نیستیم و برای زندان خلق شده ایم ! دیگر ما مرغ زندان شناخته
شده ایم و زندان یگانه خانه ما است !

آلدرمن با کمال بصیرت سری تکان داد مثل اینکه میگفت :

« چه خانه خوب و مناسبی ! »

ویل فرن فریاد زد : « من این سخنان را بخاطر خودم می گویم .
کیست که بتواند آزادی مرا بمن پس بدهد ؟ کیست که بتواند نام نیک
مرا بمن باز گرداند ؟ کیست که بتواند برادر زاده بیگناه مرا بمن
بسیارد ؟ هیچکس ! هیچ فردی از مردان یا زنان اعیان انگلیس قادر به
این کارها نیست ! ولی آقایان ، آقایان محترم ، با مردم امثال من اینطور
رفتار نکنید . بما رحم نمائید . وقتیکه ما کودک خردسال و گهواره ای

هستیم بماخانهٔ بهتری بدهید. زمانیکه ما برای معاش خود کار می‌کنیم بما غذای بهتری بدهید. آنگاه که ما گمراه می‌شویم برای ما قوانین ملایم‌تر و مشفقانه‌تری طرح‌نمائید. و دائماً زندان را برخما نکشید. هیچ فردی مانند طبقهٔ کارگر فروتن و قانع نیست. کارگر قلبی صالح جو و صبور و قانع‌دارد، ولسی شما باید از روز اول او را براه راست هدایت کنید. زیرا وقتیکه او مانند من فاسد و گمراه شد روح و فکرش علیه شما مردم خوش اقبال برانگیخته میشود. آقایان، سعی کنید چنین روح سرکشی را آرام کنید و بحال اولیه‌اش باز گردانید. او را هدایت کنید پیش از آنکه روزی برسد که حتی کتاب مقدس انجیل در مغز پریشان او صورت دیگری بخود گیرد و کلمات آسمانی آن برای او مفهوم اصلی خود را از دست بدهند. چنانکه زمانی خود من در زندان همین حال را داشتم. در کتاب مقدس آسمانی چنین می‌خواندم: «جائی که تو می‌روی من نمیتوانم بروم. جائی که تو مسکن می‌گزینی من نمیتوانم خانه کنم. نه کسان تو کسان منند و نه خدای تو خدای من!»

ناگهان همه و جنبش مضطربانه‌ای در تالار پدید آمد. نخست تراتی تصور کرد که عده‌ای برای بیرون انداختن ویل فرن از جا برخاستند ولی لحظهٔ بعد منظرهٔ تالار و همهٔ حضار و آنچه در آنجا میگذشت از نظر تراتی محو شد. و بار دیگر دخترش را در پیش

چشمان خود مشغول کار دید . اطاق او کوچکتر و فقیرانه‌تر از سابق بود . لیلیان هم در کنار او دیده نمیشد . کارگاهی که زمان طولانی پشت آن کار کرده بود در گوشه طاقچه‌ای افتاده بود و روی آنرا پوشانده بودند . صندلی‌ای که همیشه روی آن می‌نشست کنار دیوار واژگون بود . در این اشیاء محقر و در قیافه مغموم و پریشان مک داستانی منقوش بود که کسی را یارای خواندن آن نبود .

مک آنقدر چشمان خود را از کار گاه برنگرفت تا تیرگی شب مانع از تشخیص تار و پود کارش شد و چون شب‌چیره گشت مک شمع کم نوری را افروخت و باز بکار خود ادامه داد . در این موقع پدر پیرش بطور نامرئی در پیرامون او میگشت . پدری که نگاه مملو از شوق و محبت خود را بچهره اودوخته بود و با آهنگ مشفقانه‌ای درباره ایام گذشته و زنگهای کلیسا با او صحبت میکرد ، گرچه میدانست دخترش قادر نیست کلمه‌ای از گفتار او را بشنود . پاسی از شب گذشته بود که چندضربه بدر اطاق نواخته شد . مک در را باز کرد . مردی در آستانه در ظاهر شد . این مرد ظاهری لوده و هرزه و مست داشت . مانند کسی بود که افراط در اعمال ناپسند ، قیافه اورازشت و مخوف ساخته باشد . کثافت و ادبار از سرور ویش میبارید . وضعی ژولیده و موی و ریش نتراشیده و نامرتب داشت . با همه این‌ها هنوز آثار تناسب اندام و زیبایی چهره ایام جوانی در اندامش هویدا بود .

مک یکی دو قدم بعقب رفت و باسکوتی آمیخته بجزن اورانگاه
میکرد. تراتی به آرزوی خود رسیده بود زیرا ریچارد را امیدید.

— مارگریت اجازه هست داخل شوم؟

— بفرمائید.

خوشبختانه تراتی پیش از آن که ریچارد لب به سخن بکشد او را
شناخته بود، والا اگر کمتر بن تردیدی در شناسائی او داشت صدای خشن
و ناهنجار او کافی بود که تراتی را بکلی از ریچارد بودن او ناامید سازد.
بیش از دو صدلی در اطاق نبود. مک صدلی خود را به ریچارد داد و
خودش به فاصله کمی از او ایستاد و منتظر ماند تا ریچارد منظور خود را
بگوید.

ریچارد نخست چشمان بی فروغ و نگاه بی هدف خود را بکف اطاق
دوخت. تبسم تلخ و محزونی بر لب داشت. حالتش چنان حاکی از خفت
و پستی و ناامیدی و سقوط و بدبختی بود که مک چهره خود را با دستها
پنهان کرد و روی از او برگرداند تا ریچارد متوجه تأثر و انقلاب درونی
او نشود. ریچارد بصدای حرکت لباس مک یا بصدای جزئی دیگر سر را
بلند کرد و مثل این که هیچ سکوتی در بین نبوده است شروع بصحبت
کرد:

«مارگریت تا اینوقت شب هنوز کار میکنی؟»

— این کار هر شب من است.

- صبح زود هم شروع میکنی؟

- آری، صبح زود .

- او هم همینطور میگفت . میگفت تو هیچوقت خسته نمیشوی یا این که خستگی را بروی خودت نمی آوری. میگفت تمام مدتی که باتو زندگی کرده بود بهمین منوال بوده است. هیچوقت دست از کار بر نمیداشتی. چه بسا از فرط کار و کسنگی در پای کار گاه ضعف میکردی . دفعه پیش هم که نزد تو آمدم اینها را گفتم .

- آری گفتم . من هم التماس کردم که دیگر از این بابت صحبت نکنی . تو هم بمن قول قطعی دادی .

ریچاردا بخنده خشك و نگاه خیره ای گفت : « قول قطعی ! چه حرفها ! قول قطعی ! »

و پس از آنك زمانی مثل کسی که از خواب بیدار شود با همان روش سابق خود با حرارت گفت :

« مار گریت، چطور میتوانم خودداری کنم؟ چه کنم ؟ باز هم بمن مراجعه کرده بود. »

مك دستها را بهم کوفت و با حیرت گفت: « باز هم ! باز هم آمده بود ! اینهمه راجع بمن فکر میکند؟ »

ریچاردا جواب داد : « بیش از بیست مرتبه آمده است ! دائماً مرا تعقیب میکند. در خیابان از پشت سر من می آید و ناگهان چیزی بدست من

میاندازد. وقتی که کار میکنم صدای پای او را روی خاکسترها میشنوم و بیش از آن که سرم را بر گردانم صدایش را میشنوم که میگوید (ریچارد نگاه کن. محض رضای خدا اینرا باوبرسان.) آنرا بخانه من می آورد. یانامه میفرستد. گاهی پنجره را میکوبد و آنرا با آستانه در می اندازد. با اینحال من چه میتوانم بکنم، بگیر بین.»

کیسه کوچکی را که از صدای آن معلوم بود محتوی پول است بجانب مگ دراز کرد.

مگ فریاد زد: «پنهانش کن. پنهان کن. ریچارد اگر باز هم آمد باو بگو من او را از صمیم قلب دوست دارم. شبها تادعای خیری در باره اش نکنم سر به بالین نمیگذارم. هنگام کارو بیکاری يك لحظه از فکر من بیرون نمیروم. شبانه روز بیاد او هستم. اگر فردا بمیرم در آخرین نفس هم او را بخاطر خواهم داشت. اما ابدأ نمیتوانم آنچه را برایم فرستاده است قبول کنم.»

ریچارد در حالیکه کیسه پول را در مشت خود میفشرد باحالتی متفکرولی با بیحالی و خستگی گفت: «همه اینها را باو گفته ام، کاملاً برایش توضیح داده ام. از آنوقت تا بحال دوازده بار من این هدیه را پس برده و در خانه اش گذاشته ام. اما وقتی که دوباره بر میگردد و رو در روی من میایستد و خواهش میکند، من چه میتوانم بکنم؟»

مگ با حیرت گفت: «پس تو او را دیده ای؟ لیلیان مرا! دخترک

شیرین من، لیلیان را!»

ریچاردنه بقصد جواب دادن بمک بلکه بدنباله سخنان متفکرانه خود گفت: «آری من او را دیده‌ام. صدایش را شنیده‌ام. جلومن ایستاده بود. حرف میزد و سراپا میلرزید و میپرسید: «ریچارد، مک چگونه است؟ هیچ از من صحبت میکند؟ آیا لاغرتر شده است؟ کارگاهی که روی آن بمن کارمی‌آموخت در چه حال است؟ آیا آنرا دارد یا سوزانده است؟»

مک بزحمت جلو صدای گریه‌اش را گرفته بود، ولی اشک از دیدگانش سرازیر بود. بروی ریچارد خم شده بود و بادقت سخنان او را گوش میداد.

ریچارد دست‌ها را روی زانوان خود گذاشته روی صندلی بطرف جلو خم شده بود و مثل این که آنچه میگوید روی زمین باخط نیمه خوانائی نوشته و او مشغول کشف و اتصال دادن آنها بیکدیگر است به دنباله حرف خود گفت: «میگفت: «ریچارد، من خیلی پست و زبون شده‌ام. تو خود میتوانی حدس بزنی برای فرستادن این هدیه چقدر دچار زحمت میشوم. میدانم تو زمانی او را دوست میداشتی. خوب بخاطر دارم که بی‌اندازه باو علاقه‌مند بودی. مردم بمیان شما افتادند و بالاخره ترس و حسادت و تردید و خودپرستی باعث شد که تو او از هم جدا شوید. اما من بیاد دارم که تو واقعاً او را دوست میداشتی.»

در این جا ریچارد بمیان حرف خود دوید و گفت: «واقعاً هم دوست میداشتم.» و فوراً بسر مطلب اول برگشت و گفت: «میکفت: ریچارد اگر واقعاً دوستش داشتی، اگر از آنچه امروزه رفته و نابود شده است خاطره خوبی داری یکبار دیگر این را برای او ببر. فقط یکبار دیگر! باو بگو که تو چهره مرا دیده‌ای و مشاهده کرده‌ای که چگونه آنهمه زیبایی که مکک تحسینش میکرد آنرا ترك کرده است و جای آن را گونه‌های لاغر و فرو رفته و پژمرده گرفته است که حتماً اگر ببیند گریه‌اش خواهد گرفت، همه چیز را باو بگو و این را برایش ببر، حتماً این دفعه از قبول آن امتناع نخواهد کرد، حتماً آنقدر سنگدل نیست.»

ریچارد همچنان متفکرانه نشسته بود و جمله آخر کلامش را تکرار میکرد تا آنکه بار دیگر بخود آمد و از جا بلند شد و گفت:

«مار گریت، باز هم نمیخواهی بگیری؟»

مار گریت سرش را تکان داد و باحرکتی التماس آمیز خواهش کرد که او را ترك گوید.

– شب بخیر مار گریت!

– شب بخیر ریچارد!

ریچارد سر خود را گرداند تا یکدفعه دیگر مار گریت را ببیند. مار گریت از شدت اندوه و شاید از فرط دلسوزی نسبت به ریچارد سراپا

میلرزید . نگاه ریچارد بسیار سریع بود ولی در همان يك لحظه برقی از نگاهش درخشید که حاکی از احساسات دیرینه او بود، لحظه‌ای بعد بیرون رفته بود .

مار گریت باز هم مشغول کار شد. این دختر مفلوک در همه حال ، چه در غصه و چه در عذاب روحی و جسمی میبایست کار کند ، آنقدر کار کرد تا شب از نیمه گذشت .

شب بی نهایت سرد بود. آتش ضعیفی در اطاق مک سوسو میزد و مک مجبور بود لحظه بلحظه بر خیزد و آتش را برافروزد تا یکباره خاموش نشود . ناقوس کلیسا ساعت نیم بعد از نیمه شب را اعلان کرد و مک هنوز مشغول کار بود ، همین که ناقوس از نواختن باز ایستاد چندضربه ملایم بدر اطاق مک نواخته شد . مک هنوز از حیرت نرسیده بود که در این موقع شب چه کسی ممکن است بخانه او بیاید که در باز شد .

ای جوانی و زیبائی، هر چند که خرم و شادابی، نگاهی هم باین منظره نما، ای جوانی و زیبائی که نه تنها خود سرور و بانشاطی بلکه با سرور خود هر آنچه را که در دسترس تو است نیز بشنشاط می آوری و لطف و صفای قدرت پروردگار را بیش از پیش بمنصه ظهور میرسانی نگاهی هم باین منظره نما.

مک بمحض اینکه تازه وارد را دید نام او بصورت ناله از میان

لبهای لرزانش شنیده شد: «لیلیان! ...»

لیلیان بشتاب خود را بمک رساند در مقابل او بزانو درآمد و بدامنش آویخت.

– لیلیان عزیز من بلند شو، بلند شو.

– نه مک، نمیخواهم بلند شوم. همین جا خوب است. همین جا

که نزدیک توام و نفس ترا حس میکنم بهتر از همه جا است.

– لیلیان دخترک نازنین، دخترک شیرین زبان، توفرزند قلب

منی، هیچ محبت مادری نمیتواند بیشتر از محبت من نسبت بتو باشد. سرت را بسینه من بگذار.

– نه مک، نمیخواهم بلند شوم، اولین بار که من ترا دیدم تو

در مقابل من زانوردی. بگذار من هم در همین جا پیش پای تو جان بدهم.

– لیلیان، چرا بمیری؟ حال که تو برگشته‌ای باز هم با هم

زندگی میکنیم. با هم کار میکنیم. با هم انتظار میکشیم. با هم میمیریم!

– مک، گونه‌های مرا ببوس. بازوانت را دور گردن من حلقه کن.

مرا بسینه خود بفشار. دیدگان پر محبتت را بچهره من بدوز، اما مرا

از اینجا که هستم بلند مکن. بگذار در آخرین لحظات عمرم چهره

نازنین ترا در این حال که بزانو درآمده‌ام ببینم.

ای زیبایی و جوانی، هر چند که خرم و شادابی، نگاهی هم باین

منظره نما! ای زیبایی و جوانی که تا این حد قدرت پروردگار خود را

بمنصه ظہور میر سانی نگاہی ہم باین منظرہ نما !

— مکہ مرا عفو کن، مکہ عزیزم مرا ببخش، من میدانم خواہی
بخشید. نور بخشش را میتوانم در چشمان تو ببینم، اما میخوام ہم بزبان
ہم بگوئی کہ مرا بخشیدہ ای .

آنچه لیلیان میخواست مکہ بزبان ادا کرد . سپس لب ہا را
بگونه های او گذارد و دست ہا را بگردن او حلقہ کرد و پیش خود
گفت «جال خوب فهمیدم . دلش از دست روزگار شکستہ !»

— مکہ عزیزم ، خداوند ترا غریق عنایت و رحمت کند . یکبار
دیگر مرا ببوس ! پروردگار ، تو را مقام رفیعی عطا کند ! مکہ عزیز ،
چقدر مہربان و رحیمی !

بمحض اینکہ جان بجان آفرین تسلیم کرد روح معصوم و
درخشان کودکی نزد تراتی باز گشت و او را بادست لمس نمود و اشارہ کرد
کہ از آنجا دور شود .

قسمت چهارم

تراتی خاطرات مبهمی از صور و اشباح در ناقوس ها و تأثرات ضعیفی از نوای زنگهارا بخاطر می آورد . ولی نمیدانست این اوضاع و احوال چگونه بر او گذشته است . اکنون پس از سال ها مرور زمان بر اهنمائی روح کودک ، ناظر چند مخلوق فناپذیر بود .

این مخلوقات فربه و سرخ و سفید و مرفه فقط دو نفر بودند ولی باندازه ده نفر سرخی چهره داشتند . کنار آتش شعله‌وری نشسته بودند و میز کوتاهی بین آنها بود . رایحه چای گرم و کماج تازه در آنجا بیش از اطاقهای دیگر بمشام میرسید . پیدا بود که در روی این میز کوچک اندکی قبل غذا صرف شده است . ولی بظاهر اثری از این غذا دیده نمیشد .

چند فنجان و نعلبکی شسته و تمیز در کنار قفسه ظروف بطور مرتب و نظیفی چیده شده بود و چنگال برنجی گوشت سرخ کنی هم در جای معمولی خود قرار داشت . فقط گربه فریبی که مشغول شستشوی دوردهان خود بود و چشمان حق شناس خود را بچهره اربابان خود دوخته بود دلیل بر صرف غذای چند لحظه پیش بود .

این دو فرد مرفه که ظاهراً زن و شوهر بنظر می آمدند از دو طرف آتش را در میان گرفته بودند و جرقه های آتش را که هر دم از

قسمت چهارم

آن برمیخواست و از شبکه های بخاری بخارج میجست تماشامیکردند. گاه چرت میزدند و گاه بحرکت جرقه درشت تری بیدار میشدند .

باین زودیهها احتمال خاموش شدن آتش نمیرفت زیرا نه تنها در آن اطاق کوچک و روی شیشه های پنجره و پرده نیمه باز میدرخشید، بلکه درخشندگی آن دکان کوچک مجاور را نیز روشنی می بخشید .

این دکان کوچک از انواع مختلف اجناس انباشته و پر بود. تقریباً همه چیز در آنجا یافت میشد: پنیر، کره، هیزم، صابون، ترشی، کبریت، گوشت پخته خوک، آبجو، میخک، گوشت تازه، بادبادک، دانه مرغ، جاروب، بخاری، نمک، سرکه، شاه ماهی، لوازم التحریر، روغن خوک، مارچوبه، انواع نان، تخم مرغ، و بسیاری چیزهای دیگر. در واقع این دکان کوچک مانند صیاد حریصی از همه نوع ماهی بدام خود کشیده بود. درست نمیتوان گفت چه اجناس دیگری در آنجا پیدا میشد ولی کلوله های ریسمان، ریشه های پیاز، دسته های شمع، کلم، ماهوت پاک کن و امثال اینها خوشه خوشه و دسته دسته مانند میوه های نفیسی از سقف آویزان بود. وقوطی های حلبی مختلف بطور منظم چیده شده بود و از هر یک رایحه دلنشینی بمشام میرسید که دلیل کافی بر صحت اعلانی بود که به در ورودی مغازه نوشته شده بود مبنی بر اینکه دارنده این مغازه مجاز است انواع چای و تنباکو و قهوه و فلفل و انقیه را وارد کند .

تراتی نخست باین اجناس گوناگون که درشعله درخشان آتش و روشنائی تیرهٔ دو فانوس دود زده قابل رؤیت بودند نظری انداخت و سپس بیکی دونفر که دو طرف آتش نشسته بودند نگاه کرد و بدون آنکه فشاری بحفاظهٔ خود بیاورد خانم چیکن استا کر را که زنی تنومند بود شناخت. این زن از همان وقتی که ترازوئی بگردن آویخته و در شارع عمومی دستفروشی میکرد روز بروز تنومندتر میشد. ولی مصاحب او را با سانی نمیتوانست بشناسد. این شخص دارای چانه ای پهن و پر گوشت و پراز چین و چروک بود و زن خدان اوبقدری گود بود که کنجایش يك انگشت راداشت ، چشمان خیره اش بقدری در گوشت- های اطراف پلك فرورفته بود مثل اینکه از فشار عضلات گونه هادر زحمت است. بینی اش بطوری از گوشت احاطه شده بود که از انجام وظیفه ای که برعهده داشت دچار زحمت میشد. دارای گردنی کوتاه و کلفت بود. تنفس برایش امر مشکلی بنظر میرسید . سایر اعضا اونیز از این قبیل زیبائیهایی بهره نبود . باچنین اوصافی که داشت تراتی نمیتوانست هویت او را بیاد آورد ، درعین حال میدید که خاطره ای از مجموع این قیافه در ذهن دارد ، بالاخره بیاد آورد که این شخص شریک سابق خانم چیکن استا کر، هنگامی که دوره گرد بود و بعد از آن دربان خانه آقای جوزف باولی بود. سالها قبل، از همان روزی که این مرد فرجه تراتی را بکاخ اربابش اجازه دخول داد تراتی پی به ارتباط او و خانم چیکن استا کر

برده بود .

تراتی بعد از آنهمه تغییرات که در عمرش دیده بود تغییر این مرد زیاد توجهش را جلب نکرد ولی شرکت بی تناسب دو نفر گاهی خیلی عجیب و خنده آورااست . تراتی بی اراده به پشت در ورودی که در آنجا حساب مشتریان ثبت میشد نگاه کرد و نام خود را جزو مشتریان مدیون ندید . اغلب اسامی مدیونین را تراتی نمیشناخت و تعداد این اسامی بمراتب کمتر از ایام سابق بود . تراتی حدس زد شاید علت امر این است که در بان سابق با معامله نقد بیشتر سروکار دارد و خانم چیکن استا کر را از معامله نسبه بر حذر میدارد . تراتی که همچنان از وضع فلاکت بار فرزند دلبنده خود آشفته خاطر بود از ندیدن نام او در شمار مشتریان مدیون خانم چیکن استا کر اندوه تازه ای بر غمهایش افزوده شد .

دربان سابق جوزف باولی تکانی خورد . پاهایش را دراز کرد و تا آنجا که بازوان کوتاهش میرسید شروع بمالش پاهایش نمود در ضمن گفت : « آنا، هوا چطور است ؟ اگر بد است من همین جا میمانم . اگر هم خوب است خیال بیرون رفتن ندارم . »

زن جواب داد : « هوا طوفانی است . تگرگ بشدت میبارد . احتمال برف میرود . هوا خیلی سرد و تاریک است . »

دربان سابق با آهنگی که دلیل بر اطمینان خاطر بود گفت :
« خیلی خوشحالم که کماج داریم ، در این هوا کماج و نان شیرینی

خیلی مطلوب است.»

دربان سابق مثل اینکه اعمال خوب خود را می‌شمارد انواع خوراکیهای مطلوب را نام برد و باز شروع به مالش پاهای فر به خود نمود؛ و بانوک پاتکانی بآتش داد که قسمت نسوخته آن آتش بگیرد. و از این عمل خود چنان شروع به قهقهه نمود مثل اینکه کسی غلغله‌اش میدهد.

زن گفت: «تا کبی جان، خوب سر حالی.»

آقای تا کبی گفت: «بله که سر حالم خوردن کماج سر حالم آورده

است.»

با گفتن این کلام آنقدر خندید که رنگش سیاه شد و با هیکل فر بهی که داشت خیلی مشکل بود که دوباره رنگ و رویش بحالت عادی برگردد. لذا شروع بدست و پا زدن نمود. با حرکات پاهایش در هوا منظره مضحکی ایجاد کرد. آنقدر این وضع ادامه پیدا کرد که جنبه شوخی و تفریح آن از بین رفت و خانم تا کبی مستی به پشت اوزدو اورا مثل يك بطری تکان داد و با وحشت فریاد زد: «خدایا رحم کن. این مرد چرا اینطور شد. چه خبر است!»

آقای تا کبی چشمهای خود را پاك کرد و با صدای ضعیفی که

بزحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

«چیزی نیست، فقط مختصری سر حال هستم.»

خانم تاگبی گفت: «پس ترا بخدا اینکار را نکن، من میترسم. اینطور که تقلا میکنی و دست و پامیزنی خیال میکنم در حال جان کندن هستی.»

آقای تاگبی گفت: «بسیار خوب، اما زنده گی من سر پا انقلاب است. اگر متوجه شده باشی من هر وقت بخندم نفسم تنگ و چهره ام کبود میشود.» سپس بهمان عالم تفریح و شوخی برگشت و نگاهی بآتش کرد و گفت: «گفتی که باد میوزد، تگرگ میبارد، احتمال برف میرود؟»

خانم تاگبی سری تکان داد و گفت: «آری، واقعا هوای بدی است.»

آقای تاگبی گفت: «سالها هم مانند مسیحیان هستند، بعضی سخت میمیرند و بعضی آسان. از این سال چند روزی بیش نمانده و فعلا مشغول جان کندن است. اما من امسال را از همه سالها بیشتر دوست دارم. بلند شو جانم، مشتری آمد.»

خانم تاگبی که پیش از تذکر شوهرش بصدای در بلند شده بود هنگامی که بمغازه کوچک داخل میشد پرسید: «چه فرمایش دارید؟ آخ ببخشید آقا، هیچ فکر نمیکردم شما باشید.»

تازه وارد که خانم تاگبی از او عذرخواهی کرد آقائی بود با لباس مشکی که لبه آستینش را بالا زده، کلاهش را برسم اعیان کج

گذاشته بود . دستها در جیب روی بشکهٔ آبجو نشست و در مقابل تعارف خانم تا کبی فقط سری تکان داد و گفت:

« خانم تا کبی، وضع بالا خیلی بد است. کمان نمیکنم این مرد زنده بماند . »

آقای تا کبی که تازه وارد مغازه شده بود داخل صحبت شد و گفت: « بله آقا، شخصی که در اطاق زیر شیروانی منزل دارد کمان نمیکنم زنده بماند . »

آقای تازه وارد گفت: « آری طولی نخواهد کشید که محل سکنای او از اطاق زیر شیروانی به عمق پی ساختمان منتقل خواهد شد. » و در ضمن اینکه بنوبه زن و شوهر را نگاه میکرد و با انگشتان خود به تنهٔ بشکهٔ آبجو میزد تا ببیند تا کجا خالی است بسخنان خود چنین ادامه داد:

« آری آقای تا کبی، مستأجر اطاق زیر شیروانی بهمین زودی بآن دنیا تشریف خواهد برد. »

تا کبی رو بزن خود کرد و گفت: « در اینصورت پیش از تشریف بردن از این دنیا باید از این خانه برود. »

مرد لباس مشکی گفت: « فکر نمیکنم بتوانید از خانه بیرونش کنید . بهتر است کاری بکارش نداشته باشید . آنقدر زنده نخواهد ماند. »

قسمت چهارم

تا کبی چنان مشت سنگین خود را روی ترازو کوبید که يك کفه آن بسرعت پائین آمد و با صدای بلندی روی میز خورد . بعد گفت :
« این شخص تنها سبب نزاع من و زنم است . بین بالاخره کار بکجا کشید . حالا هم که میخواهد بمیرد باید در خانه ما بمیرد ! »
خانم تا کبی فریاد زد : « پس میخواستی کجا بمیرد ؟ »
تا کبی گفت : « در آسایشگاه ! پس این آسایشگاهها را برای چه و برای که ساخته اند ؟ »

خانم تا کبی با عصبانیت گفت : « برای او نساخته اند . من هم برای بیرون کردن او بانو از دواج نکردم ، خیالت راحت باشد . من چنین کاری را نخواهم کرد گرچه مجبور شوم از توجدا شوم و هرگز رویت را نبینم . تا کبی ، از سالها پیش که نام من روی این مغازه بود و سراسر مغازه بنام من معروف بود و شهرت به خوش معامله ای داشتم این شخص را میشناختم . در آن موقع او مردی جوان ، قوی ، خوش بین و خوش قیافه بود . و زنش قشنگترین و خوش ادا ترین دخترها بود . پدرش را می شناختم . پیر مرد بیچاره در خواب راه افتاد و از بالای برج خود را پائین انداخت و مرد . این مرد ساده ترین و زحمت کش ترین و بچه دوست ترین مردها بود . حالا اگر من او را از خانه بیرون کنم فرشتگان هم مرا از بهشت بیرون خواهند کرد ! »
چهره او که بواسطه مرور زمان برآمدگیها و فرورفتگیهای زیادی پیدا کرده بود وقتی که این کلمات

را ادا میکرد بطرز محسوسی میدرخشید . وقتیکه چشمهای خود را پاك کرد و سر و دست خود را بعلامت ارادهٔ تغییر نا پذیر تکان داد تراتی گفت : «خدا یا غریق رحمتش کن ! اورا پاداش ده !» سپس با قلبی پر از اضطراب منتظر پایان صحبت آنها شد . نمیدانست چه خواهند گفت ولی میدانست که صحبت آنها راجع به مگک است . تا گبی با آنکه در اطاق غذاخوری سر حال بود در مغازه اند کسی تحت فشار قرار گرفته بود . ظاهراً جوابی نمیکفت و خیره خیره بچهرهٔ اومی نگریست ولی مخفیانه مقدار پولی را که در دخل بود بچیب خود می ریخت . مرد سیاه پوش که ظاهراً پزشک مجانی فقرا بود و پیدا بود که از اختلاف این زن و شوهر اطلاع دارد هیچگونه مداخله ای در بحث آنان نمیکرد . آهسته آهسته سوت میزد و آ بجوئی را که در دست داشت قطره قطره بزمین میریخت . وقتیکه سکوت کامل بین زن و شوهر حکمفرما شد پزشک رو بطرف خانم تا گبی کرد و گفت :

«موضوع جالب این است که چطور شد این زن با چنین مردی ازدواج کرد!»

خانم تا گبی صندلی خود را نزدیک تر کشید و گفت: «ازدواج با این مرد رقت انگیزترین صحنهٔ زندگى این زن است . آنها از مدتها پیش با هم آشنا بودند . آنموقع هر دو جوان و زیبا بودند و همهٔ مقدمات ازدواج آنها در يك شب عید سال نو مهیا شده بود . ولی يك

قسمت چهارم

نفر آقا که از ماجرای آنها آگاه شده بود ریچارد را از این ازدواج ملامت کرده و گفته بود ازدواج با این دختر حماقت است زیرا او میتواند با دختر بهتری ازدواج کند و در ضمن نفوس زده بوده که در صورت ازدواج نه خودش و نه فرزندان که ممکن است پیدا کنند خوشبخت خواهند شد. ریچارد تحت تأثیر این حرفها واقع شد. بتدریج رابطه آنها تیره شد و اطمینان آنها از یکدیگر سلب گردید. تا بالاخره از هم نا امید شدند اما تقصیر از ریچارد بود. دختر با کمال میل حاضر بازدواج با او بود. بعدها که ریچارد اعتنائی با او نمیکرد من خوب میدیدم که چگونه قلب دختر آزرده میشود. هرگز زنی ندیدم که باندازه او از فساد مردی چنین اندوهگین شود.

پزشک از فرط تعجب ناگهان بی اراده پیچ بشکه را بیرون کشید و با حالتی که گوئی میخواهد بمیان بشکه پیرد فریاد زد :

«خوب، میگویند که ریچارد فاسد و خراب شد؟»

— آری آقا، درست نمیدانم که آیا خودش موضوع را فهمید یا نه. تصور میکنم از اینکه از یکدیگر جدا شده بودند افکارش پریشان شده بود. و برای اینکه بتواند بار دیگر دست مگ را بگیرد و با او نزدیک شود هر گونه مشقتی را تحمل کرد. البته این تصور من است، خودش هرگز چنین چیزی نگفته است. بالاخره به مشروب و هرزگی و هم نشینی با او عادت کرد. در نتیجه قیافه، اخلاق، سلامتی، نیرو، کار،

دوستان و همه چیز خود را از دست داد .

پزشك گفت: «خانم تا گبی، نکوئید همه چیز را. زیرا زنی بدست

آورد و من بیشتر مایلم بدانم بچه طریق.»

- اکنون با آنجا هم میرسیم آقا . این وضع ریچارد سالها ادامه

پیدا کرد و روز بروز بدبخت تر و ذلیل تر میشد . دختر ك هم به

بدبختی خود میساخت . بالاخره ریچارد آنقدر از مردم رانده شد که

هیچکس کاری باو رجوع نمیکرد . همه درها بروی او بسته شد . بهر جا

میرفت و بهر در میزد . بیش از صد بار نزد آقائی که سابقاً او را میشناخت

و میدانست که کار گر لایقی بود مراجعه کرد . بالاخره آن آقا با عصبانیت

باو گفت: «بعقیده من تو قابل اصلاح نیستی . فقط یکنفر ممکن است ترا

اصلاح کند و او همان دختر است . تا وقتی که او بتواطمینان نکرده است

انتظار نداشته باش من بتواطمینان کنم . و از این قبیل حرفها .»

پزشك با تأسف گفت: «آه ! آه ...»

«بالاخره ریچارد بد دختر ك پناه برد . پیش او از انوز دو گفت که قضاو

قدر او را باین روز انداخته است و از او تمنا کرد که او را از آن وضع

بدنجات دهد . آنروز دختر ك نزد من آمد و تقاضا کرد در اطاقی در منزل

من زندگی کنند . دختر ك می گفت: «عالمی که من و او با هم داشتیم از بین

رفته است.»

امروز فکر من فقط این است که بخاطر قلب دختری که مملو از

عشق بود و بنا بود در يك شب اول سال با او ازدواج کند اورانجات دهم. ضمناً گفت که ریچارد از جانب لیلیان برای من پیغام آورده است. چون لیلیان با او اطمینان کرده است من نمیتوانم او را فراموش کنم. باین ترتیب آنها با هم ازدواج کردند. وقتیکه باین خانه آمدند و من آنها را دیدم حقیقهٔ امیدوار شدم که پیش بینی هائی که در جوانی آنها موجب جدائیشان شده بود دیگر صورت عمل بخود نخواهد گرفت ولی متأسفانه همانطور شد.

پزشک از روی بشکه بلند شد و با اطمینان گفت: «لابد بلافاصله بعد از ازدواج ریچارد شروع به بد رفتاری کرد.»

خانم تا گبی در حالیکه چشمان خود را پاک میکرد سری بعلا مت نفی تکان داد و گفت:

«نه فکر نمیکنم، اتفاقاً تمدتی هم وضعش روبه بهبود میرفت اما عادات او آنقدر در طبیعتش جایگزین شده بود که باین سادگی ها ممکن نبود ترك شود. بعد از مدتی باز به عادات زشت خود برگشت و سرعت در پرتگاه سقوط افتاد. تا آنکه بمرض اخیر مبتلا شد. اما در تمام این مدت محبت دخترک از قلب او بیرون نمیرفت. بارها بچشم خود دیدم که دست او را میبوسید و بگوش خود شنیدم که او را مکه مینامید. از آن وقت تا بحال کار سابق خود را هم نمیتواند انجام دهد. اصلاً نمیدانم این بدبختها از کجا امرار معاش میکنند.»

آقای تاگبی گفت: «من میدانم.» بعدنگاهی بدخلپول و اطراف دکان و زن خود انداخت و سر خود را چرخ می داد و گفت: «بوسیله خوشگلی زنش.»

در اینموقع فریاد دلخراشی شنیده شد. صدای زنی بود که شیون وزاری میکرد.

پزشك ببعجله بطرف در مغازه دوید و نگاهی به پشت سر نمود و گفت: «رفقا، دیگر لازم نیست راجع به بیرون کردن او از خانه بحث کنید. گمان میکنم خود او این زحمت شمارا کم کرده است.» با گفتن این حرفها ازپلهها بالا دوید. خانم تاگبی هم بدنبال او روان شد. آقای تاگبی از تنهایی استفاده کرد و شروع به غرولند نمود. ضمناً سکه های مسی را هم که در دخل مانده بود بجیب خود ریخت.

تراتی با کودک راهنمای خود بصورت روح محض ازپله کانه بالا رفت. در آنموقع صدای رؤیائی زنکها را می شنید که میگفتند: «از او پیروی کن. از او پیروی کن. از مخلوقی که از هر کس عزیز ترش داری بیاموز.»

کار تمام بود. زنی که شیون میکرد کسی جز دختر دلبنده او نبود. این زن مفلوک و پریشانحال در کنار بستری که مشکل میتوانست نامبستر بر آن نهاد سر بیائین انداخته و گریه میکرد و کودک خردسالی را محکم بسینه میفشرد. هیچ زبانی را یارای آن نبود تا بگوید این

قسمت چهارم

كودك تاجه حدزرد و ضعيف و عليل و بدبخت ولى تاجه اندازه براى
مادرش عزيز و گرانبها بود !



تراتی دستهارا بسوی آسمان بالا برد و فریاد زد :
« خدا یا شکر، چه قدر فرزندش را دوست دارد.»

پزشك نه از نظر اينكه چنان سنگين دل و بيرحم بود كه چنين منظره اى او را برقت نياورد بلكه از نظر ديدار روزانه اى كه از خانواده مفلوك کرده بود و ميدانست كه مرگ براى آنها خوشبختى است گفت: «خوب شد مرد اندوهش پيايان رسيد!»

خانم تا كيبى سعى ميكرد زن بيچاره را تسلى دهد و آقاى تا كيبى هم داخل فلسفه شد. دستهارا بچيب گذاشته بود و ميگفت: «بلند شو جانم، باين زودى نبايد دست شست. بايد مقاومت كرد. اگر من زمانيكه دربانى بيش نبودم و هر چه ميكوشيدم بيشتر از شش پنى عايدم نميشد تسليم سرنوشت ميشدم كى از آن وضع خلاص ميشدم. اما من عاقلانه بكوشش و تقلا پرداختم تا خود را از آن وضع نجات دادم.»

تراتى مجدداً صدائى شنيد كه ميگفت: «از او پيروى كن!» زود بطرف راهنماى خود برگشت. ديد كه از زمين برخاسته است و بهوا صعود ميكند و ميگويد: «از او پيروى كن!» اين را گفت و نايديد شد.

تراتى دور سر دخترش چرخى زد و در مقابل پاهائى او نشست. چند لحظه بچهره او خيره شد تا شايد از قيافه زيبائى او اثرى بيندويد يا از صدائى دانشين او آهنگى بشنود. سپس برخاست و بطرف كودك او رفت. گرچه موجود رنجور و رنگ پریده و پژمرده و عليلى بيش نبود اما تراتى او را بحد پرستش دوست ميداشت، مانند يگانه حامى به محافظت

قسمت چهارم

این مخلوق مفلوک پرداخت . زیرا میدید که او تنها امید و آرزویی است که میتواند دخترش را در تحمل مشقات زندگی پابرجا سازد و قلب شکسته تراتی را بادامه حیات دخترش امیدوار نماید . هرنگاهی که مادر بروی کودک میکرد از نظر تراتی پنهان نمی ماند و او هر بار فریاد میزد: «خدا یا! چقدر فرزندش را دوست دارد. خداوند اشکر که فرزندش را دوست دارد.»

بهمین منوال دائماً مراقب احوال دخترش بود . زن مهربان خانم تا گبی را میدید که شبها او را تسلی میداد و بعد از آنکه شوهر سرسختش بخواب میرفت و همه جا را سکوت فرا میگرفت او بسراغ مگک بیچاره می آمد و او را دلداری میداد. با او اشک میریخت و برایش غذای آورد. شبها و روزها باین منوال میگذشت. در آن خانه مرگبار جز مارگریت و کودک رنجورش کسی نبود . تراتی صدای ناله و گریه کودک را می شنید. میدید که مادرش را آزار میدهد و خسته میکند و وقتی که از فرط خستگی بخواب میرفت با فریاد دلخراشی او را بیدار میکرد و بیالین خود میکشاند. بادستهای کوچکش او را می چسبید و شکنجه میداد ولی مادر بهمه اینها راضی بود . با کمال بردباری و مهربانی زحمات او را تحمل میکرد . بردبار بود زیرا مادر مهربان قلب و روحش باو تعلق داشت و مانند دوره حمل، وجودش باهستی کودک آمیخته بود .

تمام این مدت در فقر و استیصال بسر میبرد و از فرط احتیاج هر روز

رنجور تر و بیحال تر میگشت. همه روزه کودک را در آغوش میگرفت و اینجا و آنجا در جستجوی کار سرگردان میشد. چهره لاغر کودک را بسینه می‌چسباند. چشم در چشمش میدوخت و هر کاری را در مقابل هر مزد ناچیزی که باور جوع میشد انجام میداد. یک شبانه روز تن به مشقت کارهای سخت میداد و بتعداد ارقام صفحه ساعت پول سیاه دریافت میداشت. هرگز با کودک خود سر نزاع نداشت. بهیچوجه از او غفلت نمیکرد. لحظه‌ای از روی نفرت او را نگاه نمیکرد. هیچگاه اتفاق نمی‌افتاد که در یک لحظه جنون و آشفتگی او را بزند. در همه حال و در همه وقت او را دوست میداشت. از آنهمه مشقات طاقت‌فرسای خود با احدی صحبت نمیکرد. روزها از خانه بیرون میرفت مبادا یگانه دوستش خانم تاگبی از روزگار او جویا شود؛ زیرا کمترین کمکی که از طرف او میدید سبب نزاع جدیدی بین زن و شوهر میشد. مگ نمیخواست سبب تلخکامی خانواده‌ای بشود که آنهمه حق بگردن او داشتند.

هنوز بچه‌اش را دوست میداشت. هر روز محبتش باین کودک افزونتر میشد تا آنکه شبی رخنه‌ای در محبتش راه یافت.

مادر بصدای ضعیفی برای کودکش لالائی میگفت. او را در آغوش داشت و برای ساکت کردنش در اطاق آهسته قدم میزد. ناگهان در اطاقش بی‌صدا باز شد و مردی از در نگاه کرد و گفت: «برای آخرین بار!»
مک فریاد زد: «ویل فرن!»

— برای آخرین بار .

ویل فرن مانند کسیکه تحت تعقیب باشد صدای آهسته و ضعیف سخن میگفت : « مار گریت، عمر من روپایان است اما نمیتوانم آنرا بدون خدا حافظی با تو تمام کنم زیرا این دلیل برحق ناشناسی است . »
مار گریت با وحشت او را نگاه کرد و گفت : « چکار کرده ای ؟ »
ویل فرن جوابی نگفت، فقط باو نگاه میکرد . بعد از سکوت کوتاهی اشاره ای با دست نمود مثل اینکه نمیخواست جواب دهد و گفت : « مار گریت، خیلی وقت پیش بود . اما خاطره آن شب مثل دیروز جلو چشم من مجسم است . آن موقع هیچ فکر نمیکردم که روزی باین وضع همدیگر را ببینیم . این بچه تست؟ بده او را در آغوش بگیرم . بده در روی دست خود او را ببینم . »

کلاهدش را بکف اطاق انداخت و کودک را از مار گریت گرفت .
اما محض اینکه او را گرفت سراپا لرزید .

— دختر است ؟

— آری .

ویل فرن دستهایش را جلو چهره کودک گرفت و گفت :

« مار گریت بین چقدر ضعیف شده ام . »

جرات نمیکنم بصورت بچه نگاه کنم . بگذار یکدقیقه در آغوش من باشد . آزارش نمیکنم . خیلی وقت پیش بود ... اما ... اسمش

چيست؟»

مار گريت زود گفت: «مار گريت»

- به به، خیلی خوشوقتم .

ويل فرن چند نفس براحتی کشيد. بعد از يك لحظه مكث دست خود را برداشت و بچهرهٔ كودك نگاه كرد اما فوراً دوباره چهرهٔ كودك را پوشاند .

كودك را بمار گريت داد و گفت: «مار گريت . شبیه لیلیان است.»

- شبیه لیلیان ... !

- وقتی که مادر لیلیان مرد و من كودك بی مادر را در آغوش گرفتم عیناً همین قیافه را داشت .

مار گريت دیوانه وار گفتار ويل فرن را تکرار می کرد: «وقتی که مادر لیلیان مرد و كودك را بی مادر گذاشت!»

ويل فرن گفت: «مار گريت ، چه سوزناك حرفی میزنی ؟ چرا چشمهایت را اینطور دیوانه وار بمن دوخته ای؟»

مار گريت چنان پاهایش لرزید و سست شد که بی اختیار از روی صندلی افتاد و كودك را بسینهٔ خود فشر دو بگریستن پرداخت . گاهی او را از سینهٔ خود جدا می کرد و مضطربانه بچهرهٔ او نگاه می کرد . احساسی شبیه بو حشت و هراس با مهر مادی اومی آمیخت . در این لحظات پدر پیرش

را منقلب و پیریشان میکرد .

تراتی بازهم صدائی شنید که می گفت : « از او پیروی کن ، از مخلوقی که از هر موجودی عزیز ترش داری بیاموز . »

ویل فرن بطرف مار گریت خم شد . پیشانی او را بوسید و گفت :

« مار گریت ، برای آخرین بار از تو تشکر میکنم . »

— خدا حافظ . شب بخیر . دستت را بمن بده . بگو که از این لحظه

بیعد مرا فراموش خواهی کرد و بخاطر داشته باش که آخرین لحظات

عمر من نزد تو سپری شد .

مار گریت دوباره از او پرسید : « مگر توجه کرده ای ؟ »

ویل فرن در ضمن اینکه از او جدا میشد گفت : « امشب حریق

روی خواهد داد . در این شب زمستانی حریقی روی خواهد داد که از

مشرق تا مغرب و از شمال تا جنوب را روشن خواهد ساخت . وقتی که

دیدنی آسمان سرخ شد بدان که همه جا آتش شعله وراست . وقتی که

دیدنی آسمان سرخ شد دیگر یادی از من مکن و اگر یادی کردی فکر

کن که جهنمی در درون من شعله ور است و بنظر بیاور که شعله های

آن را بر ابر های آسمان منعکس می بینی . خدا حافظ ! شب

بخیر ! »

مار گریت او را صدا زد . اما او رفته بود . گیج و مبهوت روی

صندلی نشست و آنقدر بهمین حال ماند تا بچاهش او را بخود آورد .

متوجه شد که گرسنگی و سرما و تیرگی شب او و بچه اش را احاطه کرده است. برخاست و در اطاق بقدمزدن پرداخت. تمام شب کودک را در آغوش داشت و راه میرفت و او را نوازش می کرد و هر چند لحظه یکبار بخود می گفت: «شبه لیلیان است. وقتی که مادر لیلیان مرد و او را بی مادر گذاشت.» هر نوبت که این کلمات را می گفت قدمهایش سریع تر و چشمانش وحشیانه تر و محبتش آمیخته با غیظ و وحشت می شد.

تراتی وقتی این حالات دخترش را میدید بخود می گفت: «با اینهمه قلبش آکنده از محبت است! دوستش دارد. بهیچوجه از محبت او کاسته نخواهد شد. طفلك مگ!»

صبح روز بعد مار گریت بادقت و توجه بیشتری به پوشاندن کودک پرداخت، گرچه باوضع لباسی که آن بچه داشت توجه ودقت بیفایده بود. بار دیگر برای پیدا کردن راهی برای امرار معاش بر راه افتاد. آن روز آخرین روز سال بود. تا پایان روز این در و آن در زد اما نتیجه ای نگرفت و بیهوده خود را خسته کرد. وقتی شب فرا رسید او هنوز ناشتا بود.

گروهی از مردم بدبخت و پیریشان حال در زیر برف منتظر بودند تا شاید یکی از مأمورین بنگاه حمایت بینوایان میلش بکشد و آنها را احضار نماید. سؤالاتی کند. یکی بگوید «بقلان جابرو.»

قسمت چهارم

بدیگری بگوید «برو هفته بعد بیا» يك بدبخت ديگر را بالکد
بيرون کند و ياپی نخود سیاه بهرستد، یا از این دست بآن دست بیندازد.
از این خانه بآن خانه بفرستد تا آنکه از فرط خستگی بیفتد و جان بجان
آفرین تسلیم نماید. یا آنکه جانش بلب و کاردش باستخوان برسد و
دست بدزدی بیالاید و باین ترتیب مرتکب بزرگترین جرمها بشود که
مجازات آن بی چون و چرا زندان است.

مار گريت هم در پایان روز با این گروه پریشان روزگار پیوست.
اما از اینجا هم مأیوس و ناامید برگشت. هنوز فرزندش را دوست می
داشت. او را بسینه خود میفشرد و همین نعمت برایش کافی بود. شب
باهمه تیرگی و سرما و عریانی خود فرارسید. مار گريت هر لحظه
کودک را بیشتر در آغوش میفشرد تا از سرما محفوظش بدارد و با این
وضع بطرف خانه اش می آمد. پشت در خانه رسیده بود ولی آنقدر آشفته
بود که مردی را که در داخل در ورودی ایستاده بود نمیدید. تا آن
که خوب نزدیک شد و میخواست پا بدرون گذارد که صاحب خانه را
دید و شناخت. زیرا او طوری ایستاده بود که باهیکل درشت خود راه را
سد کرده بود. تا مار گريت خواست وارد شود با ملایمت گفت:

«باز برگشتی؟»

مار گريت نگاهي به بچه اش کرد و در جواب فقط سرش را

تکان داد.

آقای تاکی گفت: «هیچ فکر نمیکنی که تاکی باید بدون یکدینار اجاره در اینخانه بنشیند؟ هیچ فکر نمیکنی تاکی باید بدون پرداخت یکدینار پول مشتری مفت و مسلم این مغازه باشی؟»
 مارگریت ساکت ماند و جوابی نگفت.

آقای تاکی باز گفت: «فکر کن بین نمیتوانی جای دیگری برای خودت پیدا کنی؟»

مارگریت با صدای آهسته‌ای گفت: «حالا که خیلی دیر وقت است. فردا.»

تاکی گفت: «حالا فهمیدم منظورت چیست. تو میدانی که دوفتر در این مغازه و خانه شریک هستند و خیال داری میانه آنها را بهم بزنی. گوش کن، من حوصله دعوا و نزاع ندارم و بهمین دلیل آهسته صحبت میکنم. اما اگر فوراً از این خانه نروی ناچارم صدای خود را بلند کنم. آنوقت است که دعوا راه می‌افتد و تو بمراد دل میرسی. اما اینرا بدان حالا که من مصمم هستم بهیچ قیمت نخواهم گذاشت داخل خانه شوی.»

مارگریت موهایش را که بچهره اش ریخته بود کنار زد. نگاهی از روی استرحام با آسمان دوخت و براه تاریکی که در پیش داشت خیره شد.

تاکی گفت: «امشب آخرین شب سال است. هیچ حاضر نیستم

قسمت چهارم

بخاطر تووهر کس دیگر فتنه و نزاع را بسال نو بکشانم . واقعاً از تو تعجب میکنم . خجالت نمیکشی که میخواهی شب عید خانواده ای را به اوقات تلخی تبدیل کنی ؟ اگر تو در دنیا کار و کاسبی غیر از ایجاد فتنه و بهم زدن میان زن و شوهرها نداری . بهتر است که از دنیا نیست شوی . بروزن . بروپی کارت . »

تراتی باز صدائی شنید که میگفت : « بدنبال او برو . او بسوی ناامیدی میرود . » و چون بیالانگر بست اشباح معلق را دید که نقطه دوری را در انتهای راه تاریکی که مار گریت بآنسو میرفت نشان میدادند .

پیر مرد مضطرب باحالتی نزار گفت : « ای ارواح زنگها ، ببینید چقدر کودک کش را دوست دارد . »

شبح ، مانند ابری که بسرعت بگذرد از بالای سردختر عبور کرد و گفت : « بدنبال او برو . »

تراتی بدنبال دختر بر راه افتاد . خود را باو نزدیک کرد . بچهره اش نگاه کرد . همان حالت وحشت و هراس آمیخته با محبت را دید که در چهره اش نقش بسته است و شنید که زیر لب میگوید : « شبیه لیلیان ! عیناً مثل لیلیان ! » و پس از این کلام بسرعت خود میافزود .

مار گریت چنان از خود بیخود بود که خاطره ناکهانی مطبوعی از ایام گذشته بصورت صدا یا منظره ، یارایحه ای لازم بود تا بتواند او را از آن حالت نجات بخشد .

تراتی دستها را بطرف اشباح که بالای سرش پرواز میکردند بلند کرد و بالتماس گفت: «باو رحم کنید. بمن رحم کنید. آخر من پدر او بودم. او کجا میرود؟ او را بر گردانید. آخر من پدر او بودم.» ولی اشباح فقط اشاره ای بدختر کردند و گفتند: «بسوی یأس و ناامیدی! بدنبال او که در نزد تو عزیزترین مخلوقات است برو.» صدائی این کلمات را ادا میکرد. گوئی همه فضا منعکس از این کلمات بود. پیر مرد ناتوان در هر نفسی که میزد انعکاسات همان کلمات را می شنید.

دختر هنوز بسرعت پیش میرفت. هنوز برق محبت آمیخته با وحشت در چشمانش میدرخشید و هنوز زیر لب میگفت: «شبیهِ لیلیان است. بصورت لیلیان درآمده است!» ناکهان دختر ایستاد.

در حالیکه موهای سفید خود را میکند ناله برآورد:
«دیگر او را بر گردانید. خدایا! فرزندم مگ! ای خدای بزرگ، دیگر او را بر گردان!»

مار گریت شال کردن مندرس خود را باز کرد و بکودک پیچید و بادستهای تب دار خود او را نوازش کرد. لباس ژنده او را مرتب نمود. با بازوان ناتوان خود او را بلند کرد. بالبان خشکیده خود او را بوسید. بوسه خونین که از آخرین وداع پزاز درد ورنج حکایت میکرد.

قسمت چهارم

بازوان نحیف خود را زیر کردن كودك گرفت و او را تا آنجا که ممکن بود بقلب پریشان خود نزديكتر نمود. چهره خفته او را بچهره خود چسباند و بسرعت بجانب رودخانه روان شد .

بجانب رودخانه خروشانى ميرفت که بسيارى از امثال او را که در آخرين لحظات افکارمشوش با آنجا پناه برده بودند در سينه خود جای داده بود . در ساحل اين رودخانه روشنائى هاى سرخ رنگ ضعيفى بطور پراکنده دیده ميشد . گوئى مشعلهاى خونينى را برای نماياندن جاده مرگ افروخته بودند . در اينجا هيچ اثرى از جايبگاه يك بشر زنده دیده نميشد .

بجانب رودخانه يامدخل خانه ابدیت ميرفت . بمشاهده سرعت آب رودخانه که بسوى دريا ميشتافت قدمهاى مأیوس او هم سريع ترشد . تراتى سعی کرد دختر خود را در حين عبور از جلو خود پيش از آنکه بسطح آب برسد بگيرد نگاه دارد . ولى قیافه مصمم و وحشيانه آميخته با يأس و نااميدى او بسرعت باد از پيش او گذشت . باز هم تراتى او را دنبال کرد . دختر پيش از آنکه در آب موخش غوطه ور شود لحظه اى در لب رودخانه مکث کرد . در اين لحظه تراتى در مقابل اشباح زنکها که هنوز بالای سرش معلق بودند بزانو درآمد و باناله جانخراشى فریاد برآورد : « اه ! از او آموختم . از او که برايم عزيز ترين مخلوقات است ياد گرفتم . نجاتش دهيد ! » در اين موقع آنقدر نزديك دختر بود که

میتوانست دست در لباس او انداخته و نگاهش دارد ولی احساس کرد که از شدت ضعف قادر باین عمل نیست .

اشباح نگاه نافذ و خیره خود را بچهره تراتی دوختند . تراتی باز فریاد زد :

«دیگر یاد گرفتم، رحم کنید. اگر من در عالم نادانی و فساد جسارت ورزیدم و بخاطر محبتی که بدخترم داشتم طبیعت رامدمت کردم شما در این لحظه پر آشوب بمن رحم کنید . عفو نمائید . »

اشباح هنوز ساکت بودند . تراتی باز التماس کنان گفت : « باو رحم کنید ! رحم کنید ! باین مادری که تنها جرم او محبت بی شائبه او است . فکر کنید او چه گناهی دارد ؟ آیا تخم بدبختی و بیچارگی ثمری جز این میدهد ؟ و گرنه طبیعت او فاسد نیست . هر مادر مهر بانمی که با چنین زندگی محنت باری روبرو شود جز این چاره ای نخواهد داشت . بدخترم رحم کنید . ببینید او نیز بنوبه خود بفرزندش رحم میکند و برای نجات او جان خود را فدا میکند و روح پایدار خود را بمخاطره می اندازد . »

در اینموقع تراتی توانسته بود دخترش را که هنوز کودک را در آغوش داشت محکم چسبیده و نگاه دارد و برای نگاه داشتن او نیروی غول آسایی پیدا کرده بود .

تراتی با کمال یأس که از نگاه اشباح باو عارض شده بود راهنمای

خود را که در میان اشباح بود نشان داد و گفت: «روح ناقوس را در میان شما می بینم. میدانم که زمانه نعمت های خدادادی را برای ما ذخیره کرده است. میدانم زمانه مانند دریائی است که وقتی طوفان خواهد کرد و همه کسانی را که درباره ما خطا کرده اند و یا بما ظلم روا داشته اند مانند برگ درخت سترده و نابود خواهد نمود. این اسرار چنان برای من مسلم است گوئی هم اکنون بچشم می بینم. میدانم که ما باید مطمئن و امیدوار باشیم و هرگز شک و تردید بدل خود راه ندهیم. من اینهارا از دختر خود، از کسی که برایم عزیزترین مخلوقات است آموختم. اکنون او را در میان بازوان خود نگاه میدارم. ای ارواح نازنین! ای اشباح رحیم! من از پیروی کردن دخترم درسی را که بمن داده اید بخوبی فرا گرفتم. ان ارواح مهربان، از شما سپاسگزارم!»

تراتی میخواست بیشتر نوحه سرائی کند ولی ناگهان زنگهای کلیسا همان آهنگ نشاط انگیزی را که سالها تراتی با آن آشنا بود و دوستانه بآن گوش میداد نواختند. آهنگی را که مخصوص آغاز سال نو بود شروع نمود. چه نوای خوش و دل انگیزی بود؟ چقدر نشاط انگیز و سرور آور بود. ناگهان تراتی از جا بلند شد و بپا خاست. فوراً دایره سحری که مسحورش کرده بود شکسته شد.

مک در کنار میز کوچکی نشسته بود و پیراهن ساده ای را برای عروسی خود نواردوزی میکرد. وقتیکه پدرش ناگهان از خواب پرید

مک گفت:

« پدرجان، خدا رحم کند. چقدر حالت پریشانست! بعد از این نباید سیرابی بخوری. مگر با اجازه طیب.»

در این موقع مک چنان آرام و شادمان بنظر میرسید. چنان زیبا و جوان دیده میشد که در چهره خرم و شاداب او یک دنیا امید و آرزو مجسم بود. تراتی از مشاهده این چهره خرم چنان بوجد درآمد که تصور کرد فرشته‌ای بخانه‌اش نزول کرده است. فریادی از شادی برآورد و بی اراده بجانب او دوید تا در آغوشش کشد ولی قطعه روزنامه‌ای که روی زمین افتاده بود بیایش خورد و هماندم شخصی در میان او و دخترش حائل شد. این شخص کسی جز ریچارد نبود. با فریادی خوشایند و فرح بخش فریاد میزد:

« نه! نه! حتی توهم نه! اولین بوسه مک در آغاز سال نو فقط متعلق بمن است. مدتی است در پشت در انتظار میکشم تا ناقوس سال نو نواخته شود و وارد اطاق شوم. مک عزیزم، ای تحفه گرانهای من! سال نو بتو مبارک باد! سالها بخوشی و خرمی باین عید برسی! مک عزیزم! زن نازنینم!» ریچارد با ادای این کلمات مک را می بوسید و نوازش میکرد.

هرگز در تمام عمر خود منظره‌ای دلکش‌تر و بدیع‌تر از وضع تراتی در آن حال ندیده‌اید. در هر مکانی که باشید و هر منظره زیبایی

قسمت چهارم

که دیده باشید هرگز نمیتواند باحالت آن لحظه تراتی برابری نماید. تراتی روی صندلی خودنشسته بود. دستهارا روی زانوان میکوفت. گاه فریاد شادی برمی آورد. گاه میخندید و فریاد میکشید. گاهی از روی صندلی برمیخاست و بطرف مک میرفت. زمانی بجانب ریچارد میدوید و او را میان بازوان خود میفشرد. لحظه دیگر هر دو آنها را باهم در بر میگرفت. دیوانه وار به مک حمله میکرد. چهره شاداب او را در میان دستهای خود میفشرد و میبوسید و بدون اینکه چشم از او برگیرد عقب عقب میرفت و ناگهان مانند شبچی که در روشنائی فانوس جادو حرکت کند پیش میدوید. گاهی بر روی صندلی می نشست ولی لحظه ای بیش آرام نمیگرفت. باز برمیخاست و بحركات جنون آمیز خود که صحنه ای از بی شائبه ترین مناظر وجد و شعف بود ادامه میداد.

ناگهان فریاد زد: «فردا روز ازدواج شماست. عزیزان من چه روز سعادت مندی!»

ریچارد دست او را فشرد و فریاد زنان گفت: «امروز، امروز، همین امروز بهترین روز برای عروسی است. ناقوس را گوش کن چه آهنگ شیرینی برای سال نو مینوازد.»

براستی زنکهای کلیسا با همه هیبت و عظمت و نیرومندی خود می نواختند. این زنکهای خوش آهنگ چنان ابهت و جلال داشتند که کوئی نه از فلز عادی و نه بوسیله يك صنعتگر معمولی ساخته شده بودند.

تراتی گفت: « جان من، آخر امروز شما دو نفر حرفهائی باهم داشتید.»

مگگ گفت: « پدر جان، اصلاریچارد آدم خوبی نیست. او آدم خشن و تندى است! ریچارد، اینطور نیست؟ او همه فکرش را متوجه حرف های آن آقا که آلدرمن نام داشت کرده و میخواید... »

ریچارد حرف او را قطع کرد و گفت: « که مگگ را ببوسد.»

مگگ گفت: « نه پدرجان، اصلاً نمیخواستم با او اجازه بدهم که... آخر چه فایده دارد؟ »

تراتی فریاد زد: « ریچارد، پسر جانم، تونزدیک بود از اصل خود که آدم خوبی بودی برگردی. حالا هم باید تا آخر عمر آدم خوبی باشی. اما مگگ، امشب وقتی من بخانه آمدم تونزدیک آتش نشسته بودی، گریه میکردی. موضوع چه بود؟ »

– پدرجان، من راجع بآتیه خود و از اینکه باید با ریچارد زندگی کنم فکر میکردم و گریه‌ام برای این بود که تو از من جدا میشوی و تنها خواهی ماند.

تراتی آهسته آهسته بطرف صندلی خود میرفت. در اینموقع كودك ويل فرن كه از سر و صدا بیدار شده بود نیمه لخت بداخل اطاق دوید.

تراتی برگشت و او را از زمین بلند کرد و با وجد و خوشحالی

قسمت چهارم

بدویدن در اطاق پرداخت. میخندید و میگفت: « همه اینجا هستیم، همه دور هم هستیم ... به به به به، لیلیان کوچولو، همه با هم دور هم هستیم. عمو ویل اگر بدانی دیشب چه خواب عجیبی دیدم. عمو ویل دوست عزیز من، اگر بدانی چه منتهی بر من نهادی که دیشب بخانه من آمدی!»

پیش از آنکه ویل فرن بتواند جوابی برای تشکر از تراتی پیدا کند دفعهٔ در اطاق باز شد و عده‌ای از همسایه‌ها هیاهو کنان و موزیک زنان وارد اطاق شدند و فریاد میکشیدند: « مگگ، عید شما مبارک. عروسی شما مبارک.» در این موقع یکنفر از این عده که «درام» نام داشت و از دوستان نزدیک تراتی بود جلو تر آمد و گفت: «تراتی وک، پسر جانم، شنیده‌ام که دخترت فردا عروسی میکند. کسی نیست که تو و دخترت را بشناسد و از این خبر خوشحال نباشد. و سعادت شمارا برای سالهای متمادی آرزو نکنند. ماهمه دسته جمعی آمده‌ایم تا با افتخارتو و دخترت بز نیم و برقصیم.»

سایرین هم با فریادهای شادی گفته‌های درام را تایید کردند. تراتی گفت: «چقدر ما خوشبختیم که چنین همسایه‌های مهربانی داریم. اینها همه از خوبی خود مگگ است. راستی که مگگ شایسته این تمجید است.»

ثانیه‌ای نگذشت که همگی آماده رقص شدند. مگگ و ریچارد

در رأس همه قرار داشتند و درام جلو همه ایستاده بود و آماده بود که با تمام قوا بهجست و خیز پردازد. ناگهان صدای عجیبی در بیرون اطاق شنیده شد و بلافاصله زنی مقبول و خوش مشرب که در حدود پنجاه سال داشت دوان دوان وارد اطاق شد. پشت سر او مردی بود که يك سبوی سنگی بزرگ در دست داشت و چند آلت موسیقی ساده از جمله يك دایره زنگی و چند زنگ که بازنگهای ناقوس کلیسا تفاوت کلی داشت حمل میکرد.

تراتی باخوشحالی گفت: «اوه! خانم چیکن استا کر!» و مجدداً روی صندلی خود نشست و شروع بکوفتن زانوان خود نمود. زن خوش مشرب فریاد زد: «آهای مگ عروسی میکنی، مرا خبر نمیکنی؟ هر چه خواستم شب عید را بخوابم دیدم تانایم و بتو تبریک نگویم قلبم آرام نمی گیرد. بالاخره بلندشدم و آمدم. چون امشب هم شب عید بود و هم شب عروسی تو، يك خمپاره آتش بازی کوچک درست کردم و باخودم آوردم.»

منظور خانم چیکن استا کر از خمپاره سبویی بود که همینکه درش را بلند کردند بخار گرم مطبوعی مانند بخار آتش فشان از آن بلند شد.

تراتی که با وجد و شغف بی پایان دور آن میگشت گفت: «خانم تا کبی! اوه ببخشید، میخواهم بگویم خانم چیکن استا کر، قلب و روح





قسمت چهارم

شادباد! سال نو مبارك باشد. خانم تاكسبی، اوه ميخواهم بگويم خانم چيكن استاكر، ويليام فرن و ليليان را معرفي ميكنم.

زن نجيب بشنيدن نام ليليان رَنگك ازرويش پريسد و با تعجب پرسيد: «همان ليليان فرن كه مادرش در «درست شايير» مرد؟»
و ويليام فرن جوابداد «آري»

و ويليام فرن و خانم چيكن استاكر كلماتي ردو بدل كردند. درنتيجه خانم چيكن استاكر مجدداً تراتي را بروح جوانمردانه اي كه داشت تبريك گفت و كودك را بسينه خود چسباند.
تراتي پرسيد: «ويل فرن، اين همان دوستي نيست كه اميدوار بودي پيدايش كني؟»

ويل فرن دودست خود را بشانه هاي تراتي گذاشت و گفت: «چرا همان است. بهترين دوستي كه ممكن بود پيدا كنم.»
تراتي گفت: «به به، چه خوب، حالالطفاً بلند شويد همگي باهم برقصيم.»

موزيك دسته جمعي همسايه ها، زنگهاي خانم چيكن استاكر و داييره زنگي، همه باهم شروع كردند.
هنوز آهنگك دلنواز ناقوس از خارج بگوش ميرسيد كه مك و ريچارد همسر شناخته شدند.

تراتي هم از خانم چيكن استاكر تقاضاي رقص كرد. ولي رقصيدن

او بهیچ رقصی شباهت نداشت. بلکه بیشتر بهمان جست و خیز مخصوص خودش شبیه بود.

آیا تراتی خواب دیده بود؟ آیا تمام شادبها و غصه های او و بازیکنان داستان و حتی خود او رؤیائی بیش نبودند؟ آیا گوینده داستان هم خواب بوده و هم اکنون بیدار شده است؟
در هر حال تو ای خواننده عزیز، لحظه ای بحقایق تلخی که در این داستان ملاحظه نمودی اندیشه کن. مسلماً در محیط خود نظایر اینگونه امورها مشاهده میکنی پس بنوبه خود در اصلاح و تکمیل نواقص آنها بکوش.

امیدوارم که سال نوبه تو و تمام بستگان مبارک باشد و هر سالت از سال پیش خوش تر و خرم تر باشد و کلیه خواهران و برادرانت از حق مسلمی که پروردگار بر آنها عطا کرده است محروم نمانند.

وزارت ارشاد اسلامی

دیر خاوه عیادت انماي کتابخانه های عمومی کشور

شماره ثبت دفتر ۱۵۲۲۸

تاریخ ثبت ۶/۱۲/۱۳۶۹

شماره ثبت ۱۲

شماره ثبت ۱۲

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه ادبیات خارجی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- ویلهلم تل	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۲- ترستان و ایزوت	ژوزف بدیه	دکتر پرویز خانلری
۳- پدران و پسران	تورکنیف	مهری آهی
۴- باباگوریو	بالزاک	ادوارد ژوزف
۵- ایلیاد	هومر	سعید نفیسی
۶- اگمنت	کوته	دکتر هوشیار
۷- تراژدی قیصر	شکسپیر	فرنگیس شادمان
۸- مائده‌های زمینی	آندره ژید	دکتر سیروس ذکاء
۹- سه نمایشنامه	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۰- شوهر دلخواه	اسکار وایلد	پرویز مرزبان
۱۱- اشعار منتخب	ویکتور هوگو	نصرالله فلسفی
۱۲- الکترا	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۳- گرسنه	کنوت هامسون	دکتر غلامعلی سیار
۱۴- بیست داستان	پیراندلو	دکتر زهرا خانلری
۱۵- دون کارلوس	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۱۶- چرم ساغری	بالزاک	م ۰۱۰ به آذین
۱۷- سرخ و سیاه	استانداال	عظمی نفیسی
۱۸- سفرنامه کالیور	سويفت	منوچهر امیری
۱۹- قهرمان عصر ما	لرمانتف	مهری آهی
۲۰- راهزنان و توطئه فیسکو	شیلر	ابوالحسن میکده
۲۱- شاهزاده خانم بابل	ولتر	ناصر ناطق
۲۲- سالومه	اسکار وایلد	محمد سعیدی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۲۳- زن ساله	بالزاک	ادوارد ژوزف
۲۴- حیات مردان نامی (جلد اول)	پلوتارک	رضا مشایخی
۲۵- داستانهای ارمنی	از چهار نویسنده	هایک کاراکاش
۲۶- خسیس	مولیر	محمدعلی جمال زاده
۲۷- غرور و تعصب	جین اوستین	دکتر شمس الملوك مصاحب
۲۷- منتخب فرهنگ فلسفی	ولتر	نصرالله فلسفی
۲۹- حیات مردان نامی (جلد دوم)	پلوتارک	رضا مشایخی
۳۰- اودیسه	همر	سعید نفیسی
۳۱- هملت	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۲- حیات مردان نامی (جلد سوم)	پلوتارک	رضامشایخی
۳۳- موناوانا و دو نمایشنامه دیگر	مترلینک	بدری وزیری-حسینعلی ملاح
۳۴- هلن و سه نمایشنامه دیگر	اورپید	محمد سعیدی

مجموعه آثار فلسفی

۱- پنج رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۲- زنده بیدار	ابن طفیل	بدیع الزمان فروزانفر
۳- عیش پیری و راز دوستی	سیسرون	محمد حجازی
۴- جمهور	افلاطون	فؤاد روحانی
۵- چهار رساله	افلاطون	دکتر محمود صناعی
۶- مکالمات	کنفوسیوس	کاظم زاده ایرانشهر
۷- فن شعر	ارسطو	دکتر عبدالحسین زرین کوب
۸- رساله درباره آزادی	استوارت میل	جواد شیخ الاسلامی

مجموعه متون فارسی

۱- دیوان انوری (جلد اول)	باهتمام مدرس رضوی
۲- تاریخ یزد	« ایرج افشار
۳- جامع التواریخ	« دانش پژوه و مدرسی زنجانی

*Copyright 1960, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran*

FOR THE YOUNG



CHARLES DICKENS

THE CHIMES

Translated into Persian

by

P. Marvasty and P. Dara'i



B.T.N.K.

Tehran, 1960